

بوستان سعدی شیرازی

فهرست مطالب

۱	۰ درنایش خداوند
۲۳	۱ باب اول در عدل و تدبیر و رای
۱۱۷	۲ باب دوم در احسان
۱۷۵	۳ باب سوم در عشق و مستی و شور
۲۱۹	۴ باب چهارم در تواضع
۲۷۷	۵ باب پنجم در رضا
۳۰۳	۶ باب ششم در قناعت

۳۲۷	۷ باب، هشتم در عالم تربیت
۳۸۱	۸ باب، نهم در شکر بر عافیت
۴۱۳	۹ باب، نهم در توبه و راه صواب
۴۵۵	۱۰ باب، دهم در مناجات و ختم کتاب

فصل.

در نیایش خداوند

عناوین

۲	بخش ۱- سرآغاز: بیاتاب آریم دستی زدل
۸	بخش ۲- حکایت: سیه چرده ای را کسی زشت خواند
۱۱	بخش ۳- حکایت بت پرست نیازمند: معنی در به روی از جهان بسته بود
۱۴	بخش ۴- حکایت: شنیدم که مستی زتاب نبید
۱۸	بخش ۵- حکایت در معنی ادراک پیش از فوت: شبی خوابم اندر بیابان فید
۲۱	بخش ۶- حکایت: قضا زنده ای رگ جان برید

بخش ۱- سرآغاز: به نام خداوند جان آفرین

به نام خداوند جان آفرین	حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند تشنه دستگیر	کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هرگز دش سربافت	به هر دو که شد هیچ عزت نیافت
سرمادشاهان کردن فراز	به درگاه او بر زمین نیاز
نه کردن کشان را بکسیر و نه فور	نه عذر آوردن را برانده جور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت	چو باز آمدی ماجرادر نوشت
اگر بادر جنگ جوید کسی	پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش	چو بیگانه گمانش براند ز پیش
وگر بنده چاک نباشد به کار	عزیزش ندارد خداوند کار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق	به فرنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری	شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست	به عصیان در رزق بر کس نیست

دو کونش یکی قطره از بحر علم	گنه‌م‌یند و پرده پوشیده حلم
ادیم زمین، سفره عام اوست	بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست
اکبر بر جانشه بشافقی	که از دست قمرش امان یافتی؟
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس	غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امزش همه خیز و کس	بنی آدم و مرغ و مور و کس
چنان پهن خوان کرم کسترد	که سیمرخ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم کستر کار ساز	که دارای خلق است و دانای راز
مرا و رارسد کبریا و منی	که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی راه سرب‌بند تیج بخت	یکی راه خاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش	گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل	گروهی بر آتش بروز آب نیل
گر آن است، شورش احسان اوست	و ر این است، توقع فرمان اوست
پس پرده میند علمای بد	هم او پرده پوشیده آلاهی خود

به تهدید اگر برکش تیغ حکم	بماند کرو بیان صمم و بکم
و کرد در هد یک صلاهی کرم	غزایل گوید نصیبی برم
به درگاه لطف و بزرگیش بر	بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را به رحمت قریب	تضرع کنان را به دعوت محب
بر احوال نابوده، علمش بصیر	به اسرار ناکفته، لطفش خبیر
به قدرت، نگهدار بالا و شیب	خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس	نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نلو کار نیکی پسند	به فلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق به مغرب مه و آفتاب	روان کرد و بنهاد کیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه	فرو گرفت بر دانش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری	که کرده ست بر آب صورتی گری؟
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ	گل و لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره ای سوی یم	ز صلب افکند نطفه ای در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند	وز این، صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست	که پید او پنهان به نزدش یک نیست
همی کن روزی مار و مور	اگر خد بی دست و پاند و زور
به امرش وجود از عدم نقش بست	که داند جز او کردن از نیست، هست؟
دگر ره به کتم عدم در برد	وز انجا به صحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش	فرومانده از کنه ماهیتش
بشمار او ای جلالتش نیافت	بصر نتهای جمالتش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ و هم	نه در ذیل و صفش رسد دست فهم
در این ورطه کشتی فرو شد خزار	که پیدانشد تخته ای بر کنار
چه شبها نشستم در این سیر، کم	که دشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسط	قیاس تو بروی نگر و محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسید	نه فکرت به غور صفاتش رسید
توان در بلاغت به سحبان رسید	نه در کنه بی چون سحبان رسید

که خاصان در این ره فرس رانده اند	به لایحی از تک فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تا ختن	که جا سپر باید انداختن
و کمر سالکی محرم راز گشت	بیند بروی در باز گشت
کسی را در این بزم ساغر دهند	که داروی بهوشش ددهند
یکی باز را دیده بروخته ست	یکی دید باز و پر سوخته ست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد	و کمر برد، ره باز بیرون نبرد
بمردم در این موج دریای خون	کز او کس نبرده ست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی	نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آئینه دل کنی	صفایی به تدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مست کند	طلبکار عهد الست کند
به پای طلب ره بدان جابری	وز آنجا به بال محبت پری
بدردیقین پرده های خیال	نماند سرا پرده الاجال
و کمر مرکب عقل را پویه نیست	عناش بکیر و تحیر که نیست

در این بحر جز مرد داعی نرفت	کم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی که از این راه برگشته اند	برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف سیمبر کسی ره گزید	که هرگز به منزل نخواهد رسید
پندار سعدی که راه صفا	توان رفت جز بر پی مصطفی

بخش ۲- فی نعت سید المرسلین علیه الصلوٰۃ والسلام: کریم السجایا. حمیل الشیم

کریم السجایا. حمیل الشیم	نبی البر یا شفیع الامم
امام رسل، پیشوای بسیل	این خدا، مہبط جبرئیل
شفیع الوری، خواجہ بعث و نشر	امام الہدی، صدر دیوان حشر
کلیمی کہ چرخ فلک طور اوست	ہمہ نور ہا پر تو نور اوست
شفیع مطاع نبی کریم	قیمیم حسینیم حسینیم
یتیمی کہ ناکردہ قرآن درست	کتب خانہ چند ملت بشت
چو غریش بر آہخت شمشیریم	بہ معجز میان قمر زد و نیم
چو صیتش در افواہ دنیا فاد	تزلزل در ایوان کسری فاد
بہ لا قامت لات بکشت خرد	بہ اعزاز دین آب غزی ببرد
نہ از لات و غزی بر آورد کرد	کہ تورات و انجیل منوخ کرد
شب بر نشست از فلک برگذشت	بہ تکلین و جاہ از ملک درگذشت

چنان کرم دتیه قربت براند	که بر سدره جبریل از او باز ماند
بدو گفت سالاریت احرام	که ای حائل وحی بر تر خرام
چو دوستی مخلصم یافتی	عنانم ز صحبت چراتافتی؟
بگفتا فراتر مجالم ماند	بازدم که نیروی بالم ماند
اگر یک سرموی بر تر پر م	فروغ تجلی بسوزد پر م
نماند به عصیان کسی در کرو	که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم تو را؟	علیک السلام ای نبی الوری
درد ملک بر روان تو باد	بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابو بکر پیر میرد	عمر، پنجه بر پیچ دیو میرد
خردمند عثمان شب زنده دار	چهارم علی، شاه دلدل سوار
خدایا به حق بنی فاطمه	که بر قوالم ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی و رقبول	من و دست و دامن آل رسول
چه کم کرد ای صدر فرخنده پی	ز قدر رفیعت به درگاه حی

که باشند مثنی که ایمان خیل	به مهمان دار سلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تجلیل کرد	زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست	دگر هر چه موجود شد فرع تو ست
ندانم که این سخن گویمت	که والا تری ز آنچه من گویمت
تو را عز و لولاک تکین بس است	شنای توطه و یس بس است
چه و صفت کند سعدی ناتمام؟	علیک الصلوٰة ای نبی السلام

بخش ۳ - سبب نظم کتاب: در اقصای عالم بکشم بسی

در اقصای عالم بکشم بسی	به سربروم ایام باهر کسی
تمتع به هر گوشه ای یافتم	زهر خرمنی خوشه ای یافتم
چوپاکان شیراز، حاکی نهاد	ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان این پاک بوم	بر انگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آدم ز آن همه بوستان	تهیدست رفتن سوی دوستان
به دل گفتم از مصر قند آورند	بر دوستان ار مغانی برند
مرا کرتی بود از آن قند دست	سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم به صورت خورند	که ارباب معنی به کاغذ برند
چو این کلخ دولت سپردا ختم	بر او ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای	نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس	که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشق است و مستی و شور	نه عشقی که بند بر خود بزور
چهارم تواضع، رضا و تحمین	ششم ذکر مرد قناعت گزین
به هفتم دراز عالم تربیت	به هشتم دراز سکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب	دهم در مناجات و ختم کتاب
به روزهای یون و سال سعید	به تاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود نجاه و پنج	که پر شد این نامبردار گنج
مانده ست بادامنی کو حرم	هنوز از خجالت به زانو برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست	درخت بلند است در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی	خردمند نشنیده ام عیب جوی
تبا کر حریر است و کر پر نیان	به ناچار خشوش بود در میان
تو کر پر نیانی نیایی مجوش	کر م کار فرما و خشوش پوش
ننازم به سرمایۀ فضل خویش	به دیو زده آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم	بدان را به میان بنخشد کریم

تو نیز اربدی بنیم در سخن	به خلق جهان آفرین کار کن
چویتی پسند آیدت از خزار	به مردی که دست از لغت بدار
همانکه در فارس انشای من	چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانک دهل هو لم از دور بود	به غیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان	به شوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست	چو بارش کنی استخوانی در اوست

بخش ۴- مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی: مرا طبع از این نوع خوانان نبود

مرا طبع از این نوع خوانان نبود	سرمد حجت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم به نام فلان	مکر باز کونیند صاحب دلان
که سعدی که کوی بلاغت ربود	در ایام ابوبکر بن سعد بود
سزد کربه دورش بنام چنان	که سید به دوران نوشیروان
جهانبان دین پروردادگر	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج همان	به دوران عدلش بنام امی جهان
کر از قنیه آید کسی در پناه	نذار و جز این کشور آراگاه
فطوبی باب کیت العقیق	حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین کنج و ملک و سریر	که وقف است بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناک غمی	که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است امیدوار	خدایا امید می که دارد بر آرزو
کله گوشه بر آسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین

ز کردن فرازان تواضع نکوست	گداگر تواضع کند خوی اوست
ز بردست افتاده مرد خداست	اگر زیر دستی بفتد چه خاست؟
که صیت کرم در جهان می رود	نه ذکر جمیلش نهان می رود
نذار جهان تا جهان است، یاد	چون بی خردمند فرخ تراود
که نالد ز بیداد سر پنجه ای	نبینی در ایام اور پنجه ای
فریدون با آن سگوه، این ندید	کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
که دست ضعیفان به جاهش قوی است	از آن پیش حق پایگاهش قوی است
که زالی نیندیشد از رستی	چنان سایه گسترده بر عالمی
بنالند و از گردش آسمان	همه وقت مردم ز جور زمان
نذار دشکایت کس از روزگار	در ایام عدل تو ای شهریار
پس از تو ندانم سر انجام خلق	به عهد تو می بینم آرام خلق
که تاریخ سعدی در ایام توست	هم از بخت فرخنده فرجام توست
در این دقیرت ذکر جاوید هست	که تا بر فلک ماه و خورشید هست

ملوک ار کنونامی اندوختند	ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش	سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر به دیوار روین و سنگ	بگرد از جهان راه یاجوج تنگ
تو را سید یاجوج کفر از زر است	نه روین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاغذ این امن و داد	سپاست نکوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود	که مستطرنده از وجودت وجود
برون مینم اوصاف شاه از حساب	نگنجد در این تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند	مگر دق قری دیگر املا کند
فروماندم از شکر چندین کرم	همان به که دست دعا گسترم
جهانت به کام و فلک یار باد	جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته	زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد	وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی	پریشان کند خاطر عالمی

دل و کثورت جمع و معمور باد	ز ملک پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین، درست	بداندیش را دل چو تدبیر، سست
درونت به تأیید حق شاد باد	دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کند	و گر هر چه گویم فغانه ست و باد
همینست بس از کردگار مجید	که توفیق خیرت بود بر مرید
ز نرفت از جهان سعد زنگی به درد	که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک	که جانش بر اوج است و جسمش به خاک
خدا یا بر آن تربت نامدار	به فضلت که باران رحمت بار
گر از سعد زنگی مثل ماندیاد	فلک یا و رسد بوبکر باد

بخش ۵- مدح محمد بن سعد بن ابوبکر: اتابک محمد شه نیکبخت

خداوند تاج و خداوند تخت	اتابک محمد شه نیکبخت
به دولت جوان و به تدبیر پیر	جوان جوان بخت روشن ضمیر
به باز و دلیر و به دل هوشمند	به دانش بزرگ و به همت بلند
که رودی چنین پرورد در کنار	زهی دولت مادر روزگار
به رفعت محل ثریا ببرد	به دست کرم آب دریا ببرد
سرشهریاران کردن فراز	زهی چشم دولت به رومی تو باز
نه آن قدر دارد که یکدانه در	صدف را که مینی زرد دانه پر
که پیرایه سلطنت خانه ای	تو آن در مکنون یکدانه ای
پیرنیراز آسیب چشم بدش	نگه داری برب به چشم خودش
به توفیق طاعت کرامی کنش	خدا یاد آفاق نامی کنش
مرادش به دنیا و عجبی برآر	مقیمش در انصاف و تقوی مدار

غم از دشمن ناپسندش مباد	وز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار	پسر ناجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر یگزدان	که باشند بخواه این خاندان
زهی دین و دانش، زهی عدل و داد	زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کر مهای حق در قیاس	چه خدمت گزار و زبان سپاس؟
خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار	به توفیق طاعت دلش زنده دار
برومندارش درخت امید	سرش سبز و رویش به رحمت سفید
به راه مکلف مرو سعیدیا	اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو	تو حاکمی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان
گو پای عزت بر افلاک نه	گو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان	که این است سر جاده راستان

کلاه خداوندی از سرب نه	اگر بنده ای سرب بر این در نه
چو درویش پیش توانگر بنال	به درگاه فرمانده ذوالجلال
چو درویش مخلص برآور خروش	چو طاعت کنی لبش شاهی مپوش
توانا و درویش پرور تویی	که پروردگار اتوانگر تویی
یکی از کدایان این درگم	نه کشور خدایم نه فرماندهم
وگر نه چه خیر آید از من به کس؟	تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
اگر می کنی پادشاهی به روز	دعا کن به شب چون کدایان به سوز
تو بر آستان عبادت سرت	کمر بسته کردن کشان بردت
خداوند را بنده حق گزار	زهی بندگان را خداوندگار

بخش ۶ - حکایت : حکایت کنند از بزرگان دین

حکایت کنند از بزرگان دین	حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحب‌دلی بر پلنگی نشست	همی راندر هوار و ماری به دست
یکی گفتش: ای مرد راه خدای	بدین ره که رفقی مراره نای
چه کردی که دنده رام تو شد	نگین سعادت به نام تو شد؟
بگفت ار پلنگم زبون است و مار	و کرپیل و کرکس، گشفتی مدار
تو هم کردن از حکم داور میچ	که کردن نیچ از حکم تو میچ
چو حاکم به فرمان داور بود	خدایش نگهبان و یاور بود
محال است چون دوست دارد تورا	که در دست دشمن گذارد تورا
ره این است، روی از طریقت متاب	به گام و گامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش	که گفتار سعدی پسند آیدش

فصل ۱

باب اول در عدل و تدبیر و رای

عناوین

-
- بخش ۱- سرآغاز: بیاتاب آریم دستی زدل ۲۶
- بخش ۲- حکایت: سیه چرده ای را کسی زشت خواند ۳۴
- بخش ۳- حکایت بت پرست نیازمند: معنی در به روی از جهان بسته بود ۴۵
- بخش ۴- حکایت: شنیدم که متی زتاب نبید ۴۷
- بخش ۵- حکایت در معنی ادراک پیش از فوت: شبی خوابم اندر بیان فید ۴۹
- بخش ۶- حکایت: قضا زنده ای رگ جان برید ۵۱
- بخش ۷- حکایت در معنی بیداری از خواب غفلت: فرو رفت جم را یکی نازنین ۵۲
- بخش ۸- حکایت: یکی پارسا سیرت حق پرست ۵۳

- بخش ۹- حکایت عداوت در میان دو شخص: میان دو تن دشمنی بود و جنگ ۵۵
- بخش ۱۰- حکایت: شبی خفته بودم به غرم سفر ۵۶
- بخش ۱۱- موعظه و تنبیه: خبرداری ای استخوانی قفس ۵۸
- بخش ۱۲- حکایت در عالم طفولیت: ز عهد پدربادم آید بهی ۶۰
- بخش ۱۳- حکایت: یکی برد پادشاهی تسنیر ۶۲
- بخش ۱۴- حکایت: یکی مال مردم به تبلیس خورد ۶۴
- بخش ۱۵- حکایت: بهی یادم آید ز عهد صغر ۶۵
- بخش ۱۶- حکایت مست خرمن سوز: یکی غله مرداد مه توده کرد ۶۷
- بخش ۱۷- حکایت: یکی متفق بود بر مکرری ۷۱
- بخش ۱۸- حکایت زلیخا با یوسف (ع): زلیخا چو گشت از می عشق مست ۷۲
- بخش ۱۹- مثل: پلیدی کند کرب بر جای پاک ۷۳
- بخش ۲۰- حکایت سفر حبشه: غریب آدم در سواد حبش ۷۴
- بخش ۲۱- حکایت: یکی راه چو گان مه دامغان ۷۶
- بخش ۲۲- حکایت: به صنعا دم طفلی اندر گذشت ۷۸
- بخش ۲۳- گفتار اندر پروردن فرزندان: پسر چون زده برگذشتش سنین ۷۹
- بخش ۲۴- حکایت: شبی دعوتی بود در کوی من ۸۲
- بخش ۲۵- گفتار اندر پربز کردن از صحبت احداث: خرابت کند شاهد خانه کن ۸۳
- بخش ۲۶- حکایت: در این شهر باری به سمعم رسید ۸۵

- بخش ۲۷- حکایت درویش صاحب نظر و بقراط حکیم: یکی صورتی دید صاحب جمال . . . ۸۷
- بخش ۲۸- گفتار اندر سلامت گوشه نشینی و صبر بر ایذاء خلق: اگر در جهان از جهان رسته ای است، ۸۸
- بخش ۲۹- حکایت: جوانی هنرمند فرزانه بود ۹۴
- بخش ۳۰- حکایت: شنیدم که مردی غم خانه خورد ۹۶
- بخش ۳۱- حکایت زور آزمای تنگدست: یکی مشت زن بخت و روزی نداشت ۹۸
- بخش ۳۲- حکایت در معنی خاموشی از نصیحت کسی که پند نپذیرد: حکایت کند از جفا گستری . ۱۰۱
- بخش ۳۳- گفتار اندر رای و تدبیر ملک و لشکر کشی: همی تاب آید به تدبیر کار ۱۰۳
- بخش ۳۴- گفتار اندر نواخت لشکریان در حالت امن: دلاور که باری تور نمود ۱۰۷
- بخش ۳۵- گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده: به پیکار دشمن دلیران فرست ۱۰۸
- بخش ۳۶- گفتار اندر دلداری هنرمندان: دوتن، پرورای شاه کشور گشای ۱۱۰
- بخش ۳۷- گفتار اندر حذر کردن از دشمنان: نگویم ز جنگ بد اندیش ترس ۱۱۱
- بخش ۳۸- گفتار اندر دفع دشمن به رای و تدبیر: میان دو بد خواه کوتاه دست ۱۱۲
- بخش ۳۹- گفتار اندر ملاحظت با دشمن از روی عاقبت اندیشی: چو شمشیر بیکار برداشتی . . . ۱۱۳
- بخش ۴۰- گفتار اندر حذر از دشمنی که در طاعت آید: کرت خویش دشمن شود و دستار . . . ۱۱۴
- بخش ۴۱- گفتار اندر پوشیدن راز خویش: به تدبیر جنگ بد اندیش کوش ۱۱۶

بخش ۱- سرآغاز: شنیدم که در وقت نزع روان

شنیدم که در وقت نزع روان	به هر مزخنین گفت نوشی روان
که خاطر نگهدار درویش باش	نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس	چو آسایش خویش بجوی و بس
نیاید به نزدیک دانا پسند	شبان خفته و کرک در کو سفند
برو پاس درویش محتاج دار	که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بخند و سلطان درخت	درخت، ای پسر، باشد از خنج سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	و گرمی کنی می کنی خنج خویش
اگر جاده ای بایست مستقیم	ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی	به امید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی	در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار	به امید بخشایش کردگار
کزند کسانش نیاید پسند	که ترسد که در ملکش آید کزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست	در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر	وگر یک سواری سرخویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور خواه	که دلنگ بونی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور ترس	از آن کاو ترسد ز داور ترس
وگر کشور آباد میند به خواب	که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور	رسد پیش بین این سخن راه غور
رعیت نشاید به بیداد گشت	که مرسلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش	که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی	کز او نیکویی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو به شیرویه گفت	در آن دم که چشمش زدیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی
الاتا نیچی سراز عدل و رای	که مردم ز دست نیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر	کند نام زشتش به گیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود	بکند آن که بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن	نه چندان که دود دل طفل وزن
چراغی که یوه زنی بر فروخت	بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ور تر در آفاق کیست	که در ملکرانی به انصاف زیست
چون بوبت رسد زین جهان غربتش	ترحم فرستند بر تربتش
بدونیک مردم چومی بگذرند	همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار	که معمار ملک است پر هیگار
بداندیش تو ست آن و خونخوار خلق	که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست به دست کسانی خطاست	که از دستشان دستا بر خداست
نکو کار پرور نبیند بدی	چو بد پروری خصم خون خودی
مکافات موزنی به مالش مکن	که نیخش بر آورد باید زبن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست	که از فریبی بایدش کند پوست
سرگرگن باید هم اول برید	نه چون کوفسندان مردم درید

چه خوش گفت بازارگانی اسیر	چو کردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهنمان	چه مردان لشکر، چه خیل زنان
شنه که بازارگان را بخت	در خیر بر شهر و لشکر بست
کی آن جادوگر هوشمندان روند	چو آوازه رسم بد بشنوند؟
نکو بیدت نام و نیکی قبول	نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر به جان پرورند	که نام نکویی به عالم برند
تبه کرد آن مملکت عن قریب	کز او خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست	که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز	وز آسایشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهنیز کردن نکوست	که دشمن توان بود دزدی دوست
غریبی که پرقنه باشد سرش	میا زار و بیرون کن از کشورش
تو که خشم بروی نکیری رواست	که خود خوی بد دشمنش در هاست
و که پاری باشدش زاد و بوم	به صنعاش مفرست و سلاب و روم

هم آن جا امانش مده تابه چاشت	نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین	کز او مردم آیند بیرون چنین
قدیان خود را پیغمبرای قدر	که هرگز نیاید ز پرورده خدر
چو خدمتگزاریت کرد و کهن	حق سالیانش فراموش مکن
گر او را حرم دست خدمت ببت	تو را بر کرم، همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید	چو خسرو به رسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوایی تباه	نبشت این حکایت به نزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش	به، هنگام سیری مرا نم ز پیش
عل کردی مرد منعم شناس	که مجلس ندارد ز سلطان هراس
چو مجلس فرو برد کردن به دوش	از او بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف و دوست از امانت بداشت	بباید بر او ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش	ز مشرف عل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار	امین کز تو ترسد امینش مدار

این باید از داور اندیشناک	نه از رفیع دیوان و زجر و هلاک
بپیشان و بشمار و فارغ نشین	که از صد یکی را نیننی این
دو، بمجنس دیرینه را هم قلم	نباید فرستاد یک جا به هم
چه دانی که همدست گردند و یار	یکی دزد باشد، یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم	رو در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جا	چو چندی بر آید بنخش گناه
بر آوردن کام امیدوار	به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را اگر ستون عل	پیتدا، نبر و طناب امل
به فرمانبران برشته دادگر	پدر و ار خشم آورد بر پسر
گمش می زند تا شود در دناک	گهی می کند آتش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر	و گر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی به هم در به است	چو رک زن که جراح و مرهم نه است
جو انرد و خوش خوی و بخنده باش	چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش

نماید کس اندر جهان کاو بماند	مگر آن کز او نام نیکو بماند
نمرد آن که ماند پس از وی به جای	پل و خانی و خان و هممان سرای
هر آن کاو ماند از پیش یادگار	درخت و جودش نیاورد بار
و گرفت و آثار خیرش ماند	نشاید پس مرکش احمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان	مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش	که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند	به آخر برقتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو سیرد از جهان	یکی رسم بد ماند از او جاودان
به سمع رضا شنواید ای کس	و گر گفته آید به غورش برس
کنه کار را عذر نیان به	چو ز نهار خواهند ز نهار ده
گر آید کنه کاری اندر پناه	نه شرط است کشتن به اول گناه
چو باری بگفتند و نشنیدند	بده کوشش به زندان و بند
و کردند و بندش نیاید بکار	درختی خیمه است نیخش بر آرز

چو خشم آیدت برکناه کسی تامل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید و گداز باره بست

بخش ۲- حکایت در تدبیر و تأخیر در سیاست: ز دریای عمان برآمد کسی

ز دریای عمان برآمد کسی	سفر کرده مامون و دیابسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم	ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته	سفر کرده و صحبت آموخته
به سبیل قوی چون تناور دخت	ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صدر تخته بالای هم دوخته	ز حراق و او در میان سوخته
به شهری درآمد ز دریا کنار	بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت	سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خد مستزاران شاه	سروتن به حامش از کرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد	نیایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد به ایوان شانشی	که بختت جوان باد و دولت رهی
ز رفتم در این مملکت منزلی	کز آسیب آورده دیدم دلی

نگریم کسی سرگران از شراب	مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس	که راضی نکرد به آزار کس
سخن گفت و دامن کوهر فشاند	به نطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد	به نزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و کوهر به شکر قدم	پرسیدش از کوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت	به قربت زد دیگر کسان برگذشت
ملک بادل خویش با گفت و گو	که دست وزارت سپارد بدو
ولیکن بدریغ تا انجمن	به سستی نخندند بر رای من
به عقلش نباید نخست آزمود	به قدر هنر پایگاهش افزود
برد بر دل از جور غم بارها	که ناآزموده کند کارها
چو قاضی به فکر ت نویسد سجل	نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوار داری به شست	نه آنکه که پرتاب کردی زد دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز	به یک سال باید که گردد عزیز

به ایام تابرنیاید بسی	نشانید رسیدن به غور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد	خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس	سخن سنج و مقدار مردم شناس
به رای از بزرگان همش دید و بیش	نشانده زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست	که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی به زیر قلم	کز او برو جودی نیاید الم
زبان همه حرف گیران بست	که حرفی بدش بر نیاید ز دست
حدودی که یک جو خیانت نید	به کارش نیاید چو کندم تپید
ز روشن دلش ملک پر تو گرفت	وزیر کهن را غم نو گرفت
نید آن خردمند را رخه ای	که در وی تواند زدن طعه ای
این و بد اندیش طشتند و مور	نشانید در او رخه کردن به زور
ملک را دو خورشید طلعت غلام	به سر بر، کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری	چو خورشید و ماه از سید مکربری

نموده در آینه همتای خویش	دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن	سخنهای دانای شیرین سخن
به طبعش هواخواه گشتند و دوست	چو دیدند کاو صاف و خلقتش نکوست
نه میلی چو کوتاه مینان به شر	دراوهم اثر کرد میل بشر
که در روی ایشان نظر داشتی	از آسایش آنکه خبر داشتی
دل، ای خواجه، در ساده رویان بند	چو خواهی که قدرت بماند بلند
حذر کن که دارد به سمیت زیان	وگر خود نباشد غرض در میان
به جث این حکایت بر شاه برد	وزیر اندر این شمه ای راه برد
نخواهد به سامان در این ملک زیست	که این را ندانم چه خوانند و کیست!
که پرورده ملک و دولت یبند	سفر کردگان لاابالی زبند
خیانت پند است و شهوت پرست	شنیدم که بانبذگانش سراسر است
که بدنامی آورد در ایوان شاه	نشاید چنین خیره روی تباه
که مینم تباهی و خامش کنم	مگر نعمت شه فرامش کنم

که گفتم تو را تا یقینم نبود	به پندار توان سخن گفت زود
که آغوش را اندر آغوش داشت	ز فرمانبرانم کسی کوش داشت
چو من آرمودم تو نیز آزمای	من این گفتم اکنون ملک راست رای
که بدم در انیک روزی مباد	به ناخوب تر صورتی شرح داد
درون بزرگان به آتش بتافت	بدانیش بر خرده چون دست یافت
پس آنکه دخت کهن سوختن	به خرده توان آتش افروختن
که جوشش برآمد چو مرجل به سر	ملک را چنان گرم کرد این خبر
ولیکن سکون دست در پیش داشت	غضب دست در خون درویش داشت
تم در پی داد، سردی بود	که پرورده کشتن نه مردی بود
چو تیر تو دارد به تیرش مزن	میا زار پرورده خویشتن
چو خواهی به بیداد خون خوردنش	به نعمت نبایست پروردنش
در ایوان شاهی قرینت نشد	از او تا هنر یقینت نشد
به گفتار دشمن گزندش نخواه	کنون تا یقینت نکرد دکناه

ملک در دل این راز پوشیده داشت	که قول حکیمان نوشیده داشت
دل است، ای خردمند، زندان راز	چو کفشی نیاید ز نخبیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد	خلل دید در رای هشیار مرد
که ناله نظری یکی بنده کرد	پری چهره دزیر لب خنده کرد
دوکس را که با هم بود جان و هوش	حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده به دیدار کردی دلیر	نگردی چو مستقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد	ز سودا بر او محکمین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام	به آستنی گفش ای نیک نام
تو را من خردمند نداشتم	بر اسرار ملکیت این داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند	ندانست خیره و ناپند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست	گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم	خیانت روا دارم در حرم
بر آورد سرمرد بسیار دان	چنین گفت با خسرو کار دان

نباشد ز جث بداندیش پاک	مرا چون بود دامن از جرم پاک
نذاخم که گفت آنچه بر من زرفت	به خاطر دم هرگز این ظن زرفت
بگویند خصمان به روی اندرت	شهنشاه گفت: آنچه گفتم برت
تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن	چنین گفت بامن وزیر کمن
کز او هر چه آید نیاید گسفت	تسم کنان دست بر لب گرفت
کجا بر زبان آورد جز بدم	حسودی که میند به جای خودم
که بشاند شه زیر دست من	من آن ساعت الهاشم دشمنش
ندانی که دشمن بود در پی من؟	چو سلطان فضیلت نهد برویم
چو میند که در غم من ذل اوست	مرا تا قیامت نکیر و به دوست
اگر گوش باینده داری نخت	بر اینت بگویم حدیثی درست
که ابلیس را دید شخصی به خواب	نذاخم کجا دیده ام در کتاب
چو خورشیدش از چهره می تافت نور	به بالا صنوبر، به دیدن چو حور
فرشته نباشد بدین نیکویی	فرارفت و گفت: ای عجب، این تویی

چرا در جهانی به زشتی سر؟	تو کاین روی داری به حسن قمر
درم روی کرده ست و زشت و تباہ؟	چرا نقش بندت در ایوان شاه
به زاری بر آورد بانگ و غریو	شنید این سخن بخت برگشته دیو
ولیکن قلم د کف دشمن است	که ای نیکبخت این نه شکل من است
ز علت نکوید باندیش نیک	مرا، چننین نام نیک است لیک
به فرسنگ باید ز مکرش گریخت	وزیری که جاه من آتش بر بخت
دلاور بود در سخن، بی گناه	ولیکن نیندیشم از خشم شاه
که سنگ ترا زوی بارش کم است	اگر محتسب کرد و آن را غم است
مرا از همه حرف گیران چه غم؟	چو حرفم بر آید دست از قلم
سر دست فرماندهی برفشاند	ملک در سخن گفتش خیره ماند
ز جرمی که دارد نگر و دبری	که مجرم به زرق و زبان آوری
نه آخر به چشم خودم دیده ام؟	ز خصمت همانا که نشنیده ام
نمی باشدت جز در اینان محاکم	کز این زمره خلق در بارگاه

حق است این سخن، حق نشاید نهفت	بخندید مرد مخنوی و گفت
که حکمت روان باد و دولت قوی	در این نکته ای هست اگر بشنوی
به حسرت کند در توانگر نگاه	نبینی که درویش بی دستگاه
به لهو و لعب زندگانی برفت	مراد نگاه جوانی برفت
که سرمایه داران حسند و زیب	ز دیدار اینان ندارم شگب
بلوریم از خوبی اندام بود	مرا، پمخنین چهره گلفام بود
که مویم چون به ست و دو کم بدن	در این غایتم رشت باید کفن
قباد بر از نازکی تنگ بود	مرا، پمخنین جعد شبرنگ بود
چو دیواری از خشت سیمین پای	دور رسته دم در دهن داشت جای
بفتاده یک یک چو سور کهن	کنونم نکته کن به وقت سخن
که عمر تلف کرده یاد آورم	در اینان به حسرت چرا نگریم؟
به پایان رسد ناکه این روز نیر	برفت از من آن روزهای عزیز
بگفت این کز این به محال است گفت	چو دانشور این در معنی بسفت

در ارکان دولت گنجه کرد شاه	کز این خوشتر لفظ و معنی نخواه
کسی را نظر سومی شاهد رواست	که داند بدین شاهدی عذر خواست
به عقل ار نه آهستی کرد می	به گفتار خصمش بیازرد می
به تندی سبک دست بردن به تیغ	به دندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشوی	که کر کار بندی پیمان شوی
نکونام راجاه و تشریف و مال	پیغزود و بدگوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانشورش	به نیکی بشد نام در کشورش
به عدل و کرم سالها ملک راند	برفت و نکونامی از وی ماند
چنین پادشاهان که دین پرورند	به بازوی دین، گوی دولت برند
از آنان بنیغم در این عهد کس	و کر هست بوبکر سعد است و بس
بهشی درختی تو، ای پادشاه	که افکنده ای سایه یک ساله راه
طمع بود از بخت نیک احترام	که بال های افکنده بر سرم
خرد گفت دولت بنجمد های	گر اقبال خواهی در این سایه آبی

خدا یابه رحمت نظر کرده ای	که این سایه بر خلق گسترده ای
دعاگوی این دو لثم بنده وار	خدایا تو این سایه پابنده وار
صواب است پیش از کشش بند کرد	که توان سرکشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و سگوه	ز غوغای مردم نکرد دسگوه
سر پر غرور از تحمل تهی	حرامش بود تاج شائشی
نگویم چو جنگ آوری پای دار	چو خشم آید عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست	نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین	نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیوزیر فلک	که از وی گریزند چندین ملک

بخش ۳- گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان: نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست

وگر خون به فتوی بریزی رواست	نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
الاما نداری ز کشتش باک	که را شرع فتوی دهد بر حلاک
برایشان بخشای و راحت رسان	وگردانی اندر تبارش کسان
چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟	گنه بود مرد ستکاره را
ولیکن در اقلیم دشمن مران	تست زورمند است و لشکر گران
رسد کشوری بی گنه راگزند	که وی بر حصاری گریزد بلند
که ممکن بود بی گنه در میان	نظر کن در احوال زندانیان
به مالش خاست بود دستبرد	چو بازارگان در دیارت ببرد
به هم باز کویند خویش و تبار	کز آن پس که بروی بگریزند زار
متاعی کز او ماند ظالم ببرد	که مسکین در اقلیم غربت ببرد
وز آه دل دردمندش حذر	میندیش از آن طغلب بی پدر

که یک نام ز شش کند پایمال	بسانام نیکوی پناه سال
تطاول نکردند بر مال عام	پسندیده کاران جاوید نام
چو مال از تو انگر تانگد است	بر آفاق اگر سربه سرپادشاست
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد	بمرد از تهیدی آزاد مرد

بخش ۴ - در معنی شفقت بر حال رعیت: شنیدم که فرماندهی دادگر

شنیدم که فرماندهی دادگر	قباداشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز	زدیای چینی قیابی بدوز
بگفت این قدر سترو آسایش است	وز این بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو بچون زنان حله در تن کنم	به مردی کجا دفع دشمن کنم؟
مرا هم ز صد گونه آرزو هواست	ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود	نه از بهر آذین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد حدود و ولایت محاکم
چو دشمن خر و سبایی برد	ملک باج و ده یک چرامی خورد؟
مخالف خرش برد و سلطان خراج	چه اقبال ماند آن تخت و تاج؟
رعیت درخت است اگر پروری	به کام دل دوستان بر خوری

که نادان کند حیف بر خوشتن	به بی رحمی از سیخ و بارش مکن
بر دمرغ دون دانه از پیش مور	مروت نباشد بر افتاده زور
که بر زیر دستان نکیرند سخت	کسان بر خورند از جوانی و بخت
حذر کن ز نالیدنش بر خدای	اگر زیر دوستی در آید ز پای
به بیکار خون از مشامی میار	چو شاید گرفتن به نرمی دیار
نیرزد که خونی چکد بر زمین	به مردی که ملک سرا سر زمین
به سر چشمه ای بر به سنگی نوشت	شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بر فتنه چون چشم بر هم زدند	بر این چشمه چون مابسی دم زدند
ولیکن نبردیم با خود به کور	گر قسیم عالم به مردی و زور
مرنجانش کاورا همین غصه بس	چو بر دشمنی باشدت دسترس
به از خون او کشته در گردنت	عدو زنده سرگشته پیرامنت

بخش ۵- حکایت در شناختن دوست و دشمن را: شنیدم که دارای فرخ تبار

ز لشکر جدا ماند روز شکار	شنیدم که دارای فرخ تبار
به دل گفت دارای فرخنده کیش	دوان آمدش گلبانی به پیش
ز دورش بدو زم به تیر خدنگ	مکر دشمن است این که آمد به جنگ
به یک دم وجودش عدم خواست کرد	کمان کیانی به زه راست کرد
که چشم بد از روزگار تو دور	بگفت ای خداوند ایران و تور
به خدمت بدین مرغزار اندرم	من آنم که اسبان شه پرورم
بخنید و گفت: ای نکوهیده رای	ملک را دل رفته آمد به جای
و گرنه زه آورده بودم به کوش	تو را یآوری کرد فرخ سروش
نصیحت ز منعم نباید نهفت	نگهبان مرعی، بخنید و گفت:
که دشمن ندانند شهنشه ز دوست	نه تدبیر محمود و رای نکوست
که هر کمتری را بدانی که کیست	چنان است در مہتری شرط زیست
ز خیل و چراگاه پرسیده ای	مرا بار باد حضرت دیده ای

کنوت به مهر آدم پیشاز	نمی دانیم از بداندیش باز
توانم من، ای نامور شهریار	که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی به عقل است و رای	تو هم گله خویش باری، پای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

بخش ع- گفتار اندر نظر در حق رعیت مظلوم: تو کی بشنوی ناله دادخواه

تو کی بشنوی ناله دادخواه	به کیوان برت کله خوابگاه؟
چنان خسب کاید فحانت به کوش	اگر دادخواهی بر آرد خروش
که ناله ز ظالم که در دور توست	که هر جور کاومی کند جور توست
نه سگ دامن کاروانی دید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعیداد سخن	چو تیغ به دست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عثوده
طمع بند و دفترز حکمت بشوی	طمع بکسل و هر چه دانی بگوی

بخش ۷- هم در این معنی: خبریافت کردن کشتی در عراق

خبریافت کردن کشتی در عراق	که می گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بردی هستی امیدوار	پس امید برد نشینان بر آرد
نخواهی که باشد دلت در دمنده	دل در دمنده بر آرد ز بند
پریشانی خاطر داد خواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون کوبه کر مابروز
ستانده داد آن کس خداست	که تواند از پادشاه داد خواست

بخش ۸- حکایت در معنی شفقت: یکی از بزرگان اهل تمیز

یکی از بزرگان اهل تمیز	حکایت کند ز ابن عبدالغزیز
که بودش نکینی در انگشتری	فرومانده در قیمتش جوهری
به شب گفتی از جرم کیتی فروز	دری بود از روشنایی چوروز
قناراد آمد یکی خشک سال	که شد بر سیای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی ز هر د کام خلق	کیش بگذرد آب نوشین به خلق
بفرمود و بفرود خندش به سیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم
به یک هفته نقدش به تاراج داد	به درویش و مسکین و محتاج داد
فغان زد روی ملاست کنان	که دیگر به دست نیاید چنان
شنیدم که می گفت و باران دمع	فرومی دویدش به عارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار	دل شهری از ناتوانی هکار
مرا شاید انگشتری بی نکین	نشاید دل خلقی اندو هکین

کزیند بر آرایش خویش	خنک آن که آسایش مردوزن
به شادی خویش از غم دیگران	نکرد ز غمت هسر پروران
پندارم آسوده خبذ فقیر	اگر خوش بنجد ملک بر سریر
بخند مردم به آرام و ناز	و کر زنده دارد شب ویر باز
اتابک ابو بکر بن سعد راست	بجدا الله این سیرت و راه راست
ننیز مگر قامت موشان	کس از قنّه در پارس دیگر نشان
که در مجلسی می سرودند دوش	یکی پنج میتم خوش آمد به کوش
که آن ماهر ویم در آغوش بود	مرا راحت از زندگی دوش بود
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست	مرا و را چو دیدم سراز خواب مست
چو گلبن بنجد و چو بلبل بکوی	دمی نر کس از خواب نوشین بشوی
بیاومی لعل نوشین بیار	چه می خبی ای قنّه روزگار؟
مراقنّه خوانی و کوی مخفت	نگه کرد شوریده از خواب و گفت
ننیز دگر قنّه بیدار کس	در ایام سلطان روشن نفس

بخش ۹- حکایت اتابک مکه: در اخبار شاهان پیشینه هست

در اخبار شاهان پیشینه هست	که چون مکه بر تخت زنگی نشست
به دورانش از کس نیاز رد کس	سبق برداگر خود، همین بود و بس
چنین گفت یک ره به صاحبلی	که عمرم به سر رفت بی حاصلی
بخواهم به کنج عبادت نشست	که دریا بم این پنج روزی که هست
چومی بگذرد جاه و ملک و سریر	نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشید دانای روشن نفس	به تندی بر آشفست کای مکه بس!
طریقت به جز خدمت خلق نیست	به تسبیح و سجاده و دلقت نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش	به اخلاق پاکیزه درویش باش
به صدق و ارادت میان بسته دار	ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم	که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که تقدصفا داشتند	چنین خرقة زیر قباد داشتند

بخش ۱۰- حکایت ملک روم با دشمنان: شنیدم که بکر است سلطان روم

شنیدم که بکر است سلطان روم	بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایا بم از دست دشمن نماند	جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من	پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگر دست یافت	سر دست مردی و جدم بتافت
چه تدبیر سازم، چه دمان کنم؟	که از غم بفرسود جان در تتم
بگفت ای برادر غم خویش خور	که از عمر بهتر شد و بیشتر
تو را این قدر تابانی بس است	چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است و کربی خرد	غم او مخور کاو غم خود خورد
مشقت نیز در جهان داشتن	کرفتن به شمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روزه اقامت مناز	به اندیشه تدبیر رفتن بساز
که رادانی از خسروان عجم	ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که بر تخت و ملکش نیند زوال؟	نماند به جز ملک ایزد تعال
که را جاودان ماندن امید ماند	چو کس را نیننی که جاوید ماند؟
که را سیم وزر ماند و کنج و مال	پس از وی به چندی شود پایمال
وز آن کس که خیری بماند روان	دادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز او نام نیکو ماند	توان گفت با اهل دل کاو ماند
الاتادخت کرم پروری	کر امیدواری کز او بر خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند	منازل به مقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر	به درگاه حق، منزلت بیشتر
یکی باز پس حائن و شرمسار	بترسد همی مردنا کرده کار
بهل تابه دندان کزد پشت دست	تنوری چنین کرم و نانی نبست
بدانی که غلبه برداشتن	که سستی بود تخم نمکاشتن

بخش ۱۱- حکایت مرزبان سخکار بازاهد: خردمند مردی در اقصای شام

خردمند مردی در اقصای شام	گرفت از جهان کنج غاری مقام
به صبرش در آن کنج تاریک جای	به کنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود	ملک سیرتی، آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سربردش	که درمی نیامد به دماسرش
تتمنا کند عارف پاکباز	به دیو زده از خویش ترک آزر
چو هر ساعتش نفس گوید بده	به خواری بگرداندش ده به ده
در آن مرزکاین پیرشمار بود	یکی مرزبان سخکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی	به سهو بختی پنجه بر تافتی
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش	ز تلخیص روی جهانی ترش
گروهبی برفتند از آن ظلم و عار	ببردند نام بدش در دیار
گروهبی بمانند مسکین و ریش	پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جانی که کرد و دراز	نبینی لب مردم از خنده باز

خدا دوست در وی نکردی نگاه	به دیدار شیخ آمدی گاه گاه
به نفرت ز من در کش روی سخت	ملک نوبتی گفتش: ای نیکبخت
تو را دشمنی با من از بهر چیست؟	مرا با تو دانی سر دوستی است
به عزت زد ویش کمتر نیم	کر فتم که سالار کشور نیم
چنان باش با من که با هر کسی	نگویم فضیلت نهم بر کسی
بر آشفت و گفت: ای ملک، هوش دار	شنید این سخن عابد هوشیار
نذارم پریشانی خلق دوست	وجودت پریشانی خلق از اوست
نذارم دست دوستدار منی	تو با آن که من دوستم، دشمنی
چو دانم که دارد خدا دشمنی؟	چرا دوست دارم به باطل منت
برو دوستداران من دوست دار	مده بوسه بر دست من دوستوار
نخواهد شدن دشمن دوست، دوست	خدا دوست را که بدزد پوست
که خلقی، نجسند از او تنگدل	عجب دارم از خواب آن سنگدل

بخش ۱۲- گفتار اندر نکه داشتن خاطر درویشان: مهازور مندی مکن باکمان

مهازور مندی مکن باکمان	که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر پیچ	که کرد دست یابد بر آبی به پیچ
عدو را به کوچک نباید شمرد	که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور	ز شیران جنگی بر آزند شور
نه موری که مویی کز آن کمتر است	چو پر شد ز زنجیر محکتر است
مهر گفتت پای مردم ز جای	که عاجز شوی کرد آبی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج	خزینۀ سہی به که مردم به رنج
میندازد پای کار کسی	که افتد که در پایش افقی بسی
تخل کن ای ناتوان از قوی	که روزی توانا تر از وی شوی
به همت بر آراز ستهنده شور	که بازوی همت به ازدست زور
لب خشک مظلوم را کو بخند	که دندان ظالم بخواند کند
به بانگ دل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

خوردکاروانی غم بار خویش نسوزد دلش بر خرپشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی چو افتاده بینی چرا نیستی؟
براینت بگویم کی سرگذشت که سستی بود زین سخن درگذشت

بخش ۱۳- حکایت در معنی رحمت بانا توانان در حال توانایی: چنان قحط سالی شد اندر دمشق

چنان قحط سالی شد اندر دمشق	که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بنخیل	که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخشید سرچشمه های قدیم	نماند آب، جز آب چشم تیم
نبودی به جز آه یوه زنی	اگر برشدی دودی از روزنی
چو دویش بی رنگ دیدم درخت	قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ	ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آدم دوستی	از او مانده بر استخوان پوستی
و گر چه به مکنّت قوی حال بود	خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم: ای یار پاکیزه خوی	چه درماندگی بیشت آمد؟ بگوی
بفرید بر من که عقلت کجاست؟	چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی به غایت رسید	مشقت به حد نهایت رسید؟

نه بر می رود و دو فریاد خوان	نه باران همی آید از آسمان
کشد زهر جایی که تریاک نیست	بدو گفتم: آخر تو را باک نیست
تو را هست، بطراز طوفان چه باک؟	گر از نیستی دیگر می شد هلاک
نگه کردن عالم اندر سفیه	نگه کرد در نجیده در من فقیه
نیاساید و دوستانش غریق	که مردار چه بر ساحل است، اسی رفیق
غم بینوایان رخم زرد کرد	من از بینوایی نیم روی زرد
نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش	نخواهد که میند خورد مند، ریش
که ریشی بنیم بلرزد تنم	یکی اول از تندرستان منم
که باشد به پهلوی بیمارست	منقص بود عیش آن تندرست
به کام اندرم لقمه زهر است و درد	چو نیم که درویش مسکین نخورد
کجا ماندش عیش در بوستان؟	یکی راه زندان دش دوستان

بخش ۱۴- حکایت: شبی دود خلق آتشی بر فروخت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت	شنیدم که بغداد نمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود	که دکان مارا گزند می نبود
جهانیده ای گفتش ای بوالهوس	تو را خود غم خویشتم بود و بس؟
پسندی که شهری بسوزد به نار	اگر چه سرایت بود بر کنار؟
به جز سنگدل ناکند معده تنگ	چو بیند کسان بر شکم بسته تنگ
توانگر خود آن لقمه چون می خورد	چو بیند که درویش خون می خورد؟
مگو تند رست است رنجور دار	که می پیچد از غصه رنجور وار
تنگدل چو یاران به منزل رسند	نخبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش	چو بیند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است	ز گفتار سعیش حرفی بس است
همینست بنده ست اگر بشنوی	که گر خارکاری سخن نذر وی

بخش ۱۵- اندر معنی عدل و ظلم و شمره آن: خبرداری از خسروان عجم

خبرداری از خسروان عجم	که کردند بر زیر دستان تم؟
نه آن شوکت و پادشاهی بماند	نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطابین که بردست ظالم گرفت	جهان ماند و با او مظالم گرفت
خنک روز محشر تن داد و کر	که در سایه عرش دارد مقرر
به قومی که نیکی پسند و خدای	دهد خسروی عادل و نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی	کند ملک در پنجه ظالمی
سگالند از او نیکمردان حذر	که خشم خدای است بیدادگر
بزرگی از او دوان و منت شناس	که زایل شود نعمت ناپاس
اگر شکر کردی بر این ملک و مال	به مالی و ملکی رسی بی زوال
و گر جور در پادشاهی کنی	پس از پادشاهی گدایی کنی
حرام است بر پادشه خواب خوش	چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میا از رعامی به یک خرده	که سلطان شبان است و عامی گله

چو برخاش بیند و بیداد از او شبان نیست، گرک است، فریاد از او
بدانجام رفت و بداندیشه کرد که باز یردستان چنا، پیشه کرد
به سختی و سستی بر این بگذرد بماند بر او سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست نکو باش تا بد نکوید کست

بخش ۱۶- حکایت برادران ظالم و عادل و عاقبت ایشان: شنیدم که در مرزی از باختر

شنیدم که در مرزی از باختر	برادر دو بودند از یک پدر
پسدار و کردن کش و پیلتن	نکوروی و دانا و شمشیر زن
پدر هر دو را سگمین مرد یافت	طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد	به هر یک پسر، ز آن نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سرکشند	به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن، روزگاری شمر د	به جان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بکسلاندش طناب اهل	وفاش فرو بست دست عل
مقرر شد آن مملکت بر دوشاه	که بی حد و مر بود کنج و سپاه
به حکم نظر در به افتاد خویش	گرفتند هر یک، یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد	یکی ظلم تا مال کرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد	درم داد و تیار درویش خورد

بناکرد و نان داد و لشکر نواخت	شب از بهر درویش، شبنامه ساخت
خزاین تسی کرد و پر کرد جیش	چنان کز خلایق به بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد	چو شیراز در عهد بوکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد	که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شومکان کونابجوی	پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم به دلداری خاص و عام	شناکوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر	که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی	نگویم که خاری که برگ کلی
سرآمد به تأیید ملک از سران	نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج	بیافزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان	بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید میثی نداد و نخورد	خردمند دانند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زرازگر بزمی	پراکنده شد لشکر از عاجز می

شنیدند بازارگانان خبر	که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت	زراعت نیامد، رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سربافت	به ناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بخی و بارش بکند	سم اسب دشمن دیارش بکند
وفاد که جوید چو پیمان کیخت؟	خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا	که باشد دعای بدش در قضا؟
چو بخش نکون بود در کاف کن	نکرد آنچه می‌کانش گفتند کن
چه گفتند میان بدان نیکمرد؟	تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
کجانش خطا بود و تدبیر ست	که در عدل بود آنچه در ظلم جست
یکی بر سر شاخ، بن می‌برید	خداوندستان نکه کرد و دید
بگفتاگر این مرد بد می‌کند	نه با من که بانفس خود می‌کند
نصیحت بجای است اگر بشنوی	ضعیفان می‌فکن به کتف قوی
که فردا به داور برد خسروی	کدایی که پشت نیزد بجوی

کمن دشمن خویشتن، کمتری	چو خواهی که فردا به وی متری
بگیرد به قهر آن کدا دامت	که چون بگذرد بر تو این سلطنت
که کربکنندت شوی شرمسار	کمن، پنجه از ناتوانان بدار
بیافادن از دست افتادگان	که زشت است در چشم آزادگان
به فرزانگی تاج بردند و تخت	بزرگان روشندل نیکبخت
و کر راست خواهی ز سعدی شنو	به دنبال راستان کج مرو

بخش ۱۷- صفت جمعیت اوقات درویشان راضی: مکو جاهی از سلطنت بیش نیست

مکو جاهی از سلطنت بیش نیست	که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبک تر روند	حق این است و صاحب دلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد	جهانبان به قدر جهانی خورد
کد را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بجنبد که سلطان شام
غم و شادمانی به سرمی رود	به مرک این دواز سربه درمی رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج	چه آن را که برگردن آمد خراج
اگر سرفرازی به کیوان بر است	وگر تنگدستی به زندان در است
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت	نمی شاید از یکدگر شان شناخت

بخش ۱۸- حکایت عابد و استخوان پوسیده: شنیدم که یک بار در حله ای

شنیدم که یک بار در حله ای	سخن گفت با عابدی کله ای
که من فرفرمانده‌ی داشتم	به سربرکلاه می داشتم
پهرم مدد کرد و نصرت وفاق	کر فقم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناله بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید به گوش

بخش ۱۹- گفتار اندر نکوکاری و بدکاری و عاقبت آنها: نکوکار مردم نباشد بدش

نکوکار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک افتدش
شرا نگیریم بر سر شتر شود	چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست	چنین گوهر و سنگ خارا یکی است
غلط گفتم ای یار سایه خوی	که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به تنگ را	که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دود به است	که دوز آدمی زاده بد به است
به است از دود انسان صاحب خرد	نه انسان که در مردم افتد چود
چو انسان ندانند به جز خورد و خواب	که دانش فضیلت بود بر دواب؟
سوار نکلون بخت بی راهرو	پیاده بر دوز او به رفتن کرو
کسی دانه نیکمردی مگاشت	کز او خرمن کام دل برداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش	که بد مرد را نیکی آمد به پیش

بخش ۲۰- حکایت شهنشاه مردم آزار: کزیری به چاهی در افتاده بود

کزیری به چاهی در افتاده بود	که از هول او شیر مراده بود
بدانیش مردم به جز بندید	بی افتاد و عاجز تر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت:
تو هرگز رسیدی به فریاد کس	که می خواهی امروز فریادس؟
همه تخم نامرد می کاشتی	بین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی	که دلمه از ریشت بنالد همی؟
تو ما را همی چاه کندی به راه	به سر لاجرم در فتادی به چاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی نیک محضر، دگر زشت نام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق	دگر تابه کردن در افتند حلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار
پندارم ای درخزان کشته جو	که گندم ستانی به وقت دو

دښت زقوم اړه جان پروری
مېندار هرگز کز او بر خوری
رطب ناور د چوب خرزهره بار
چو تخم افکنی، برهمن چشتم دار

بخش ۲۱- حکایت حجاج یوسف: حکایت کنند از یکی نیکمرد

حکایت کنند از یکی نیکمرد	که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نکه کرد تیز	که نطش بیاندازد و خوش بریز
چو حجت نماند جاجوی را	به پر خاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای	عجب داشت سگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست	بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟
بگفتا همی کریم از روزگار	که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک	که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک
پسر کفش: ای نامور شهریار	یکی دست از این مرد صوفی بدار
که خلقی بر او روی دارند و پشت	نه رای است خلقی به یک بار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیش کن	ز خردان اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید و خوش به سخت	ز فرمان داور که داند گریه سخت؟
بزرگی در آن فکر آن شب بخفت	به خواب اندرش دید و پرسید و گفت:

دمی بیش بر من سیاست نراند	عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخسته‌ست مظلوم از آهش بترس	ز دود دل صبحگاهش بترس
تترسی که پاک اندرونی شبی	بر آرد ز سوز جگر یار بی؟
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟	بر پاک ناید ز تخم پلید

بخش ۲۲- در نواخت رعیت و رحمت بر افتادگان: مدر پرده کس به همگام جنگ

مدر پرده کس به همگام جنگ	که باشد تو را نیز در پرده تنگ
مزن بانگ بر شیر مردان دشت	چو با کودکان بر نیایی به مش
یکی پند می داد و فرزند را	نگه دارند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر	که یک روزت اقد بزرگی به سر
نمی ترسی ای کرگلک کم خرد	که روزی پلنگیت بر هم درد؟
به خردی دم زور سر پنجه بود	دل زيردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مش زور آوران	نکردم دگر زور بر لاغر ان
الاتابه غفلت نخستی که نوم	حرام است بر چشم سالار قوم
غم زيردستان، بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض	چو داروی تلخ است، دفع مرض

بخش ۲۳- حکایت در این معنی: یکی را حکایت کنند از ملوک

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد	که می برد بر زیر دستان حد
که شاه ارچه بر عرصه نام آور است	چو ضعف آمد از بیدتی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد	که ملک خداوند جاوید باد
در این شهر مردی مبارک دم است	که در پارسایی چنونی کم است
ز رفته ست هرگز ره ناصواب	دلی روشن و دعوتی مستجاب
نبرد پیش همات کس	که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی بر این	که رحمت رسد ز آسمان برین
بفرمود تا مہتران خدم	بخوانند سپر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر	تنی محشم در لباسی حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند	که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن سپر خم بوده پشت	به تندی بر آورد بانگی دشت

که حق مهربان است بردا و کر	بینشای و بخشایش حق نکر
دعای منت کی شود سودمند	اسیران محتج در چاه و بند؟
تو نا کرده بر خلق بخشایشی	کجا بینی از دولت آسایشی؟
بیادیت عذر خطا خواستن	پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیر دعای ویت	دعای تمیدگان در پیت؟
شنید این سخن شهریار عجم	ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس بادل خویش گفت	چه رنجم؟ حق است این که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود	به فرمانش آزاد گردند زود
جهان دیده بعد از دور رکعت نماز	به داور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازنده آسمان	به جگش گرفتی به صلحش بمان
ولی به چنان برد دعا داشت دست	که شه سربر آورد و بر پای بست
تو گفتی ز شادی بخوابد پرید	چو طاووس، چون رشته در پانید
بفرمود کنجینه کوهرش	فشاندند در پای و ز بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت	از آن جمله دامن پيشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر	مبادا که دیگر کند رشته سر
چوباری فتادی نکه دار پای	که یک بار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شو کاین سخن راست است	نه هر باری افتاده برخاست

بخش ۲۴- گفتار اندر بی وفائی دنیا: جهان ای پسر ملک جاوید نیست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست	ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام؟
به آخر ندیدی که بر باد رفت؟	خنک آن که بادانش و داد رفت
کسی زین میان کومی دولت ربود	که در بند آسایش خلق بود
به کار آمد آنها که برداشتند	نه کرد آوریدند و بگذاشتند

بخش ۲۵- در تغیر روزگار و انتقال مملکت: شنیدم که در مصر میری اجل

شنیدم که در مصر میری اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جالش برفت از رخ دل فروز	چو خور زرد شد بس ماند ز روز
گزیدند فرزا مکان دست فوت	که در طب نیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال	به جز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش به شب	شنیدم می گفت دزیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان کرد کردم نخوردم برش	بر فتم چو پیاگان از سرش
پسندیده رایی که بخشد و خورد	جهان از پی خویشان کرد کرد
در این کوش تا با تو ماند مقیم	که هرچ از تو ماند دریغ است و بیم
کند خوابه بر بستر جان که از	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم تو را می نماید به دست	که دشت زبانش ز گفتن بست

که دستی به جود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آزار
کنونت که دست است خاری بکن
دگر کی بر آری تو دست از کفن؟
بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سربرداری ز بالین کور

بخش ۲۶- حکایت قزل ارسلان باداشمند: قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت	که کردن به الوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای	که بر لاجوردی طبق یضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور	به نزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی، جهانیده‌ای	هسرمندی، آفاق گردیده‌ای
بزرگی، زبان آوری کاروان	حکیمی، نخلگوی بیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای	چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟
بخندید کاین قلعه‌ای خرم است	ولیکن پندار مش محکم است
نه پیش از تو کردن کشان داشتند	دمی چند بودند و بگذاشتند؟
نه بعد از تو سائان دیگر برند	درخت امید تو را بر خورند؟
ز دوران ملک پدیر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش به کنجی نشاند	که بر یک پشیزش تصرف نماند
چونو میدماند از همه چیز و کس	امیدش به فضل خدا ماند و بس
بر مرد بسیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است
چنین گفت شوریده ای در عجم	به کسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم باندی و بخت	تو را کی میسر شدی تاج و تخت؟
اگر کنج قارون به دست آوری	نماند مگر آنچه بخشی، بری

بخش ۲۷- حکایت: چوالب ارسلان جان به جان بخش داد

چوالب ارسلان جان به جان بخش داد	پسرتاج شاهی به سربر نهاد
به تربت سپردنش از تابگاه	نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه ای هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در کیب
چنین است گردیدن روزگار	سبک سیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد	جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بگانه ای است	چو مطرب که هر روز در خانه ای است
نه لایق بود عیش بادلبری	که هر باداوش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تو راست	که سال دگر دیگری ده خداست

بخش ۲۸ - حکایت پادشاه غور باروستایی: شنیدم که از پادشاهان غور

شنیدم که از پادشاهان غور	یکی پادشاه خرگرفتی به زور
خران زیر بار کران بی علف	به روزی دو مسکین شندی تلف
چو منعم کند سفل را، روزگار	نهد بر دل تنگ درویش، بار
چو بام بلندش بود خود پرست	کند بول و خانک بر بام پست
شنیدم که باری به غزم شکار	برون رفت بیدادگر شهریار
مکاور به دنبال صیدی براند	شش در گرفت از حشم باز ماند
به تنها دانست روی ورهی	مینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم	ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شاد بهر	خرت را مبر بادادان به شهر
که این ناجوانمرد بر کشته بخت	که تابوت مینش بر جای تخت
کمر بسته دارد به فرمان دیو	به کردون بر از دست جورش غریو
در این کشور آسایش و خرمی	ندید و نیند به چشم آدمی

مکرکان یہ نامہ بی صفا	به دوزخ برد لغت اندر تھا
پسر گفت: راه دراز است و سخت	پیاده نیارم شدای نیکبخت
طریقہ بیندیش و رای برن	که رای تو روشن تر از رای من
پدر گفت: اگر پند من بشنوی	یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار	سر و دست و پہلوش کردن خاکار
مکرکان فرومایہ زشت کیش	به کارش نباید خر پشت ریش
چو خضر سیمبر که کشتی شکست	وز او دست جبار ظالم بستم
به سالی که در بحر کشتی گرفت	بسی سالها نام زشتی گرفت
تفویض بر چنان ملک و دولت که راند	که شغف بر او تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر	سرا از خط فرمان نبردش به در
فرو کوشت بیچاره خر را به سنگ	خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سرخویش گیر	هر آن ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان افتاد	زدش نام چندان که دانست داد

که یارب به سجاده راستان	وز آن سودر روی در آستان
کز این نخس ظالم بر آید مار	که چندان امانم ده از روزگار
شب کور چشمم نخسبه خاک	اگر من بنیغم مرا و راهلاک
به از آدمی زاده دیوسار	اگر مار زاید زن باردار
سک از مردم مردم آزار به	زن از مردم مودی به بیار به
از آن به که بادیکری بدکند	مخش که بیدار بر خود کند
بست اسب و سرب بر ندرین بخت	شه این جمله بشید و چیزی نگفت
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد	همه شب به بیداری اختر شمرد
پریشانی شب فراموش کرد	چو آواز مرغ سحر گوش کرد
سحر که پی اسب بشناختند	سواران همه شب همی تاختند
پیاده دویدند یکسر سپاه	بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه
چو دیا شد از موج لشکر زمین	به خدمت نهادند سرب بر زمین
که شب حاجش بود و روزش ندیم	یکی کفش از دوستان قدیم

رعیّت چه نزلت نهادند دوش؟	که مارانه چشم آر میدونه گوش
شنه نیارست کردن حدیث	که بروی چه آمد ز بخت خبیث
هم آهسته سربرد پیش سرش	فرو گفت پنهان به گوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش	ولی دست خر رفت از اندازه پیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند	بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش	ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت	به خواری کلندند در پای تخت
یه دل بر آهخت شمشیر تیز	ندانست بچاره راه گریز
سرنا میدی بر آورد و گفت	نشاید شب کورد خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار	که بر کشته بختی و بدر روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس؟	منت پیش گفتم، همه خلق پس
چو میداد کردی توقع مدار	که نامت به نیکی رود در دیار
ورایدون که دشوارت آمد سخن	دگر هر چه دشوارت آید مکن

نه بچاره بی کنه کشتن است	تو را چاره از ظلم برکشتن است
دور روز دگر عیش خوش رانده گیر	مرا پنج روز دگر مانده گیر
بماند بر او لغت پایدار	نماند سخاوت در روزگار
وگر نشنوی خود پشیمان شوی	تو را نیک پند است اگر بشنوی
که خلقتش ستایند در بارگاه؟	بدان کی ستوده شود پادشاه
پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟	چه سود آفرین بر سر انجمن
سپر کرده جان پیش تیر قدر	همی گفت و شمشیر بالای سر
قلم را زبانش روان تر بود	نیشی که چون کار دگر بر سر بود
به کوشش فرو گفت فرخ سروش	شه از مستی غفلت آمد به هوش
یکی کشته گیر از هزاران هزار	کز این پیر دست عقوبت بدار
پس آن که به عفو آستین برفشاند	زمانی سراندر کریبان بماند
سرش را بوسید و دگر گرفت	به دستان خود بند از او گرفت
ز شاخ امیدش برآمد بهی	بزرگیش بخشید و فرماندهی

رود نیکبخت از پی راستان	به کیتی حکایت شد این داستان
نه چندان که از غافل عیب جوی	بیا موزی از عاقلان حسن خوی
هر آنچ از تو آید به چشمش نکوست	زدشمن شنو سیرت خود که دوست
که داروی تلخش بود سودمند	و بال است دادن به رنجور قند
که یاران خوش طبع شیرین نش	ترش روی بهتر کند سرزنش
اگر عاقلی یک اشارت بست	از این به نصیحت نگوید کست

بخش ۲۹ - حکایت مأمون با کنیزک: چودور خلافت به مأمون رسید

چودور خلافت به مأمون رسید	یکی ماه پیکر کنیزک خرید
به چهر آفتابی، به تن گلبنی	به عقل خردمند بازی کنی
به خون عزیزان فرو برده چنگ	سرا نگشته کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریش خضاب	چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد	مکر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم	سرش خواست کردن چو جوزاد و نیم
بگفتا سیر اینک به شمشیر تیز	مینداز و با من مکن خفت و خیر
بگفت از چه بر دل گزند آمدت؟	چه خصلت ز من ناپسند آمدت؟
بگفت ار کشی ور شکافی سرم	ز بوی دهانت به رنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ترم	به یک بار و بوی دهن دم به دم
شنید این سخن سرور نیکبخت	بر آشفست تند و برنجید سخت

دگر روز با هوشمندان بگفت	همه شب در این فکر بود و نخفت
سخن گفت با هر یک از هر دی	طبیعت شناسان هر کشوری
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد	دلش گر چه در حال از او رنج شد
که این عیب من گفت، یار من اوست	پری چهره را، هم نشین کرد و دوست
که گوید فلان خار در راه توست	به نزد من آن کس نکو خواه توست
جفائی تمام است و جوری قوی	به گمراه گفتن نکومی روی
هنر دانی از جا حلی عیب خویش	هر آن که که عیبت نکویند پیش
کسی را که ستمو نیالایق است	مکوشد شیرین شکر فایق است
شهابیت داروی تلخ نوش	چه خوش گفت یک روز دارو فروش:
ز سعدی ستان تلخ داروی پند	اگر شررتی بایت سودمند
به شهد ظرافت برآمیخته	به پرویزن معرفت میخته

بخش ۳۰ - حکایت درویش صادق و پادشاه بیدادگر: شنیدم که از نیکمردی فقیر

شنیدم که از نیکمردی فقیر	دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حتی رفته بود	ز گردن کشی بروی آشفته بود
به زندان فرستادش از بارگاه	که زور آزمای است بازوی جاه
زیاران کسی نقش اندر نهفت	مصلح نبود این سخن گفت، گفت
رسانیدن امر حق طاعت است	ز زندان ترسم که یک ساعت است
همان دم که در خفیة این راز رفت	حکایت به گوش ملک باز رفت
بخنید کاو وطن بیهوده برد	ندانده که خواهد در این حبس مرد
غلامی به درویش برد این پیام	بگفتا به خسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بردل ریش نیست	که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه کرد ستگیری کنی خر مم	نه کرد سببری بردل آید غم
تو کرد کامرانی به فرمان و کنج	دگر کس فرومانده در ضعف و رنج

به دروازه مرگ چون در شویم	به یک هفته با هم برابر شویم
منه‌دل بر این دولت پنج روز	به دو دل خلق، خود را مسوز
نه پیش از تو پیش از تو اندوختند	به بیدار کردن جهان سوختند؟
چنان ز می که ذکر ت به تحسین کنند	چو مردی، نه بر کور نفرین کنند
نباید به رسم بد آیین نهاد	که گویند لعنت بر آن، کاین نهاد
و کبر بر سر آید خداوند زور	نه زیرش کند عاقبت خاک کور؟
بفرمود و تنگ روی از جفا	که بیرون کندش زبان از جفا
چنین گفت مرد حقایق شناس	کز این هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی	که دانم که ناکفته داند، همی
اگر بی‌یوایی برم و رستم	گرم عاقبت خیر باشد چه غم؟
عروسی بود نوبت ماتمت	گرت نیکو ز می بود خاتمت

بخش ۳۱ - حکایت زور آزمای تنگدست: یکی مشت زن بخت و روزی نداشت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت	نه اسباب شامش میانه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت	که روزی محال است خوردن به مشت
مدام از پریشانی روزگار	دلش حسرت آورد و تن سوگوار
گمش جنگ با عالم خیره کش	که از بخت شوریده، رویش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق	فرومی شدی آب تلخش به خلق
که از کار آشفته بگریستی	که کس دید از این تلخ تر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ و بره	مراروی نان می نبیند تره
کر انصاف پرسی نه نیکوست این	برهنه من و کبره را پوستین
چه بودی که پایم در این کار گل	به کنجی فرو رفتی از کام دل!
مگر روزگاری هوس راندمی	ز خود کرد محنت پیشاندمی
شنیدم که روزی زمین می شکافت	عظام ز نخدان پوسیده یافت

به خاک اندرش عقد بکینخته	کهرهای دزدان فرو ریخته
دنان بی زبان پند می گفت و راز	که ای خواجه باینوی بساز
نه این است حال دهن زیر گل	سگر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگار ان مدار	که بی ماکر و دسی روزگار
همان بخت کاین خاطرش روی داد	غم از خاطرش رخت یک سونهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش	بکش بار تیار و خود را کمش
اگر بنده ای بار بر سر برد	و کر سربه اوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود	به مرک از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند و لیک	جزای عل ماند و نام نیک
کرم پای دارد، نه دیهم و تخت	بده کنز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم	که پیش از تو بوده ست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد	که دنیا به هر حال می بگذرد
نخواهی که ملک بر آید بهم	غم ملک و دین هر دو باید بهم

زرافشان، چو دنیا بجوایی گذاشت که سعدی در افشاند اگر ز رزداشت

بخش ۳۲- حکایت در معنی خاموشی از نصیحت کسی که پند نپذیرد: حکایت کنند از جفاکستری

حکایت کنند از جفاکستری	که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام	شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا	به شب دست پاکان از او بردعا
گروهی بر شیخ آن روزگار	زدست گمگر گرفتند زار
که ای پیردانه‌ای فرخنده رای	بگوی این جوان را بترس از خدای
بگفتا دیع آیدم نام دوست	که هر کس نه در خور پیغام اوست
کسی را که مبنی ز حق بر کران	منه باوی، ای خواجه، حق در میان
دینغ است با سلفه گفت از علوم	که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو دروی نکیر و عدو داندت	برنجده جان و برنجاندت
تو را عادت، ای پادشه، حق روی است	دل مرد حق گوی از این جاقوی است

کنکین خصلتی دارد ای نیکبخت	که در موم کیرد زه در سنگ سخت
عجب نیست که ظالم از من به جان	برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی به انصاف و داد	که حفظ خدا پاسبان تو باد
تو را نیست منت ز روی قیاس	خداوند را من و فضل و پاس
که در کار خیرت به خدمت بداشت	نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس به میدان کوشش درند	ولی کوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی به کوشش بهشت	خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد	قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیات خوش و رفقت بر صواب	عبادت قبول و دعا مستجاب

بخش ۳۳- گفتار اندر رای و تدبیر ملک و لشکر کشی: همی تا بر آید به تدبیر کار

مدارای دشمن به از کارزار	همی تا بر آید به تدبیر کار
به نعمت نباید در قفسه بست	چو نتوان عدو را به قوت شکست
به تعویذ احسان ز بانیش بیند	گر اندیشه باشد ز خصلت گزند
که احسان کند کند، دندان تیر	عدو را به جای خشک زر بریز
که با غالبان چاره زرق است و لوس	چو دستی نشاید گزیدن، یوس
که اسفندیارش نجست از کمند	به تدبیر رستم در آید به بند
پس او را مدارا چنان کن که دوست	عدو را به فرصت توان کند پوست
که از قطره سیلاب دیدم بسی	حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که دشمن اگر چه زبون، دوست به	مزن تا توانی برابر و کره
کسی کش بود دشمن از دوست بیش	بود دشمنش تازه و دوست ریش
که توان زد انگشت بر بیشتر	مزن با سپاهی ز خود بیشتر

و کر زو توانا تری در نبرد	نه مردی است بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و کر شیر جنگ	به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حلیتی در گست	حلال است بردن به شمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر پیچ	و کر جنگ جوید عنان بر پیچ
که گروی بید در کارزار	تو را قدر و هیت شود یک، هزار
ور او پای جنگ آورد در کاب	نخواهد به حشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست	که با کینه و ر مهربانی خطاست
چو با سله گویی به لطف و خوشی	فزون کردش کبر و گردن کشی
به اسبان تازی و مردان مرد	بر آراز نهاد بداندیش کرد
و گرمی بر آید به نرمی و هوش	به تندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن به عجز اندر آمد زد	نباید که پر خاش جویی دگر
چو ز نهار خواهد کرم پیشه کن	بیشامی و از مکش اندیشه کن
ز تدبیر سپر کهن بر مکرد	که کار آزموده بود سا نخورد

در آرنبد نیادرومین زپای	جوانان به نیروی و سپران به رای
میندیش در قلب هیچامفر	چه دانی که زان که باشد ظفر؟
چو بینی که لشکر زهم دست داد	به تنامده جان شیرین به باد
اگر بر کناری به رفتن بکوش	و کرد میان لبس دشمن پوش
و کرد خود خزاری و دشمن دو یست	چو شب شد در اقلیم دشمن یاست
شب تیره پنجه سوار از کمین	چو پانصد به سیت بدر زمین
چو خواهی بریدن به شب راهها	حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روز راه	بماند، بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار	و را فرا سیاب است مغزش بر آرد
زدانی که لشکر چو یک روزه راند	سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن	که نادان تسم کرد بر خویشتن
چو دشمن سنگتی بچکن علم	که بازش نیاید جراحته به هم
بی دقهای خزیمت مران	نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از کرد هیجا چو میخ بگیرند کردت به زوین و تیغ
به دنبال غارت نراند سپاه که خالی بماند پس پشت شاه
چه را نکهبانی شهریار به از جنگ در حلقه کارزار

بخش ۳۴- گفتار اندر نواخت لشکریان در حالت امن: دلاور که باری تهور نمود

دلاور که باری تهور نمود	باید به مقدارش اندر فروزد
که بار دگر دل نهد بر هلاک	نذار دز پیکار یا جوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار	که در حالت سختی آید به کار
سپاهی که کارش نباشد به برک	چرا دل نهد روز میجابه مرک؟
کنون دست مردان جنگی یوس	نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملک از کف بدگال	به لشکر ننگه دار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست، چیر	چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سرخویشتن می خورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کار زار	که دستش تنی باشد و کار، زار

بخش ۳۵- گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده: به پیکار دشمن دلیران فرست

به پیکار دشمن دلیران فرست	هژبران به ناورد شیران فرست
به رای جهانیدگان کارکن	که صید آزموده ست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن	حذرکن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر	ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهانیده مرد	که بسیار کرم آزموده ست و سرد
جوانان شایسته بخت ور	ز گفتار پیران نمیچند سر
گرت مملکت باید آراسته	مده کار معظم به نوحا ته
په را مکن پیشرو جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
به خردان مفرمای کار دشت	که ندان نشاید شکستن به مشت
رعیت نوازی و سر لشکری	نه کاری است بازیچه و سر سری
نخواهی که ضایع شود روزگار	به ناکار دیده مفرمای کار
نابد سک صید روی از پلنگ	ز روبه رمده شیر نادیده جنگ

تترسد چو پیش آیدش کارزار	چو پرورده باشد سپردشکار
دلاور شود مرد پر خاشجوی	به کشتی و نخبیر و آماج و کوی
برنجد چو میند در جنگ باز	به کرماه پرورده و عیش و ناز
بودکش زندگودکی بر زمین	دو مردش نشانند بر پشت زین
بکش کرد و در مصافش نکشت	یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
که روز و غاسر بتابد چو زن	مخش به از مرد شمشیر زن
چو قربان پیکار بر بست و کیش	چه خوش گفت گر کین به فرزند خویش
مرو آب مردان جنگی میریز	اگر چون زنان جست خواهی گریز
نه خود را که نام آوران را بکشت	سواری که در جنگ بنمود پشت
که افتد در حلقه کارزار	شجاعت نیاید مگر ز آن دویار
بکوشند در قلب هیجابه جان	دو، بمجنس، بمفره، همزمان
برادر به چنگال دشمن اسیر	که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر
هزیمت ز میدان غنیمت شمار	چو بینی که یاران نباشند یار

بخش ۳۶- گفتار اندر دلداری، هنرمندان: دوتن، پرورای شاه کشورکشای

دوتن، پرورای شاه کشورکشای	یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آن کاو قلم را نورزید و تیغ	بر او کمر بمیرد کواهی دینغ
قلم زن نکودار و شمشیرزن	نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردی است دشمن در اسباب جنگ	تو مد هوش ساقی و آواز جنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست	که دولت بر نقش به بازی زد دست

بخش ۳۷- گفتار اندر حذر کردن از دشمنان: نگویم ز جنگ بداندیش ترس

نگویم ز جنگ بداندیش ترس	در آوازه صلح از اویش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند	چو شب شد سه بر سر خفته راند
ز ره پوش خسبند مرد او زمان	که بستر بود خوابگاه زمان
به خیمه درون مرد شمشیر زن	برهنه نخبد چو در خانه زن
باید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تا ختن
حذر کار مردان کار آگه است	یزک سدر وین لشکر که است

بخش ۳۸- گفتار اندر دفع دشمن به راسی و تدبیر: میان دو بد خواه کوتاه دست

میان دو بد خواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که که هر دو با هم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیز ناک مشغول دار	دگر را بر آورز هستی دار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	به شمشیر تدبیر خوش بریز
برود دوستی کیر باد شمنش	که زندان شود پیرین برتش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در خلاف
چو کرگان پسند بر هم گزند	بر آساید اندر میان کوفند
چو دشمن به دشمن بود مشغول	تو بادوست بنشین به آرام دل

بخش ۳۹- گفتار اندر ملاطفت باد شمن از روی عاقبت اندیشی: چو شمشیر پیکار برداشتی

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر شکوفان مغر شگاف	نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مردم میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو کوی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ	به کشتن دشمن کرد باید درنگ
که افتد کز این نیمه هم سروری	بازد گرفتار در چنبری
اگر گشتی این بندی ریش را	نبینی دگر بندی خویش را
ترسد که دورانش بندی کند	که بر بنیان زور مندی کند؟
کسی بنیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری	چو نیکش بداری، نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری	از آن به که صدره شیخون بری

بخش ۴۰- گفتار اندر حذر از دشمنی که در طاعت آید: کرت خویش دشمن شود دوستان

کرت خویش دشمن شود و دوستان	ز تبلیغش ایمن مشو زینهار
که کرد و دوش به کین توریش	چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین بسین	که ممکن بود ز هر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد	که مرد و ستان را به دشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کینه در	که میند همه خلق را کینه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر	و را تا توانی به خدمت مکیر
ندانست سالار خود را سپاس	تو را هم ندارد، ز خدش هراس
به سو کند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان بر او بر گمار
نوا آموز را ریسمان کن دراز	نه بکسل که دیگر نینیش باز
چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار	گرفتگی، به زندانیش سپار
که بندی چو دندان به خون در برد	ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو بکندی از دست دشمن دیار رعیت به سامان ترا زوی بدار
که گرباز کوید در کارزار بر آرد عام از دماغش دمار
وگر شهربان را رسانی گزند در شهر بر روی دشمن ببند
مکو دشمن تیغ زن بردار که انباز دشمن به شهر اندر است

بخش ۴۱- گفتار اندر پوشیدن راز خویش: به تدبیر جنگ بداندیش کوش

به تدبیر جنگ بداندیش کوش	مصلح میندیش و نیت پوش
منه در میان راز با هر کسی	که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت	در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن به زاولستان خواست شد	چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که غزم تو چیست	بر آن رای و دانش نباید گریست
کرم کن، نه پر خاش و کین آوری	که عالم به زیر نگین آوری
چو کاری بر آید به لطف و خوشی	چه حاجت به تندی و کردن کسی؟
نخواهی که باشد دست در دمنده	دل در مندان بر آور ز بند
به بازو توانا نباشد سپاه	برو هست از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردی به آید به کار
هر آن کاستعانت به درویش برد	اگر بر فریدون زد از پیش برد

فصل ۲

باب دوم در احسان

عناوین

-
- بخش ۱- سرآغاز: بیاتابر آریم دستی زدل ۱۲۰
- بخش ۲- حکایت: سیه چرده ای را کسی زشت خواند ۱۲۲
- بخش ۳- حکایت بت پرست نیازمند: معنی در به روی از جهان بسته بود ۱۲۴
- بخش ۴- حکایت: شنیدم که مستی زتاب نبید ۱۲۶
- بخش ۵- حکایت در معنی ادراک پیش از فوت: شبی خوابم اندر بیابان فید ۱۲۷
- بخش ۶- حکایت: قضا زنده ای رگ جان برید ۱۲۹
- بخش ۷- حکایت در معنی بیداری از خواب غفلت: فرو رفت جم را یکی نازنین ۱۳۲
- بخش ۸- حکایت: یکی پارسا سیرت حق پرست ۱۳۳

- بخش ۹- حکایت عداوت در میان دو شخص: میان دو تن دشمنی بود و جنگ ۱۳۴
- بخش ۱۰- حکایت: شبی خفته بودم به غرم سفر ۱۳۵
- بخش ۱۱- موعظه و تنبیه: خبرداری ای استخوانی قفس ۱۳۷
- بخش ۱۲- حکایت در عالم طفولیت: ز عهد پدربادم آید بهی ۱۳۸
- بخش ۱۳- حکایت: یکی برد پادشاهی تسنیر ۱۳۹
- بخش ۱۴- حکایت: یکی مال مردم به تبلیس خورد ۱۴۲
- بخش ۱۵- حکایت: بهی یادم آید ز عهد صغر ۱۴۴
- بخش ۱۶- حکایت مست خرمن سوز: یکی غله مردادمه توده کرد ۱۴۵
- بخش ۱۷- حکایت: یکی متفق بود بر مکرری ۱۴۶
- بخش ۱۸- حکایت زلیخا با یوسف (ع): زلیخا چو گشت از می عشق مست ۱۴۸
- بخش ۱۹- مثل: پلیدی کند کرب بر جای پاک ۱۵۰
- بخش ۲۰- حکایت سفر حبشه: غریب آدم در سواد حبش ۱۵۲
- بخش ۲۱- حکایت: یکی راه چو گان مه دامغان ۱۵۵
- بخش ۲۲- حکایت: به صغادم طفلی اندر گذشت ۱۵۶
- بخش ۲۳- گفتار اندر پروردن فرزندان: پسر چون زده برگذشتش سنین ۱۵۸
- بخش ۲۴- حکایت: شبی دعوتی بود در کوی من ۱۶۰
- بخش ۲۵- گفتار اندر پربز کردن از صحبت احداث: خرابت کند شاهد خانه کن ۱۶۲
- بخش ۲۶- حکایت: در این شهر باری به سمعم رسید ۱۶۳

- بخش ۲۷- حکایت درویش صاحب نظر و بقراط حکیم: یکی صورتی دید صاحب جمال . . . ۱۶۵
- بخش ۲۸- گفتار اندر سلامت گوشه نشینی و صبر بر ایذاء خلق: اگر در جهان از جهان رسته ای است، ۱۶۷
- بخش ۲۹- حکایت: چوانی، سرمند فرزانه بود ۱۷۰
- بخش ۳۰- حکایت: شنیدم که مردی غم خانه خورد ۱۷۲
-

بخش ۱- سرآغاز: اگر هوشمندی به معنی کرای

اگر هوشمندی به معنی کرای	که معنی باند ز صورت به جای
که رادانش وجود و تقوی نبود	به صورت دش هیچ معنی نبود
کسی خبدا آسوده در زیر گل	که خبند از او مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش	به مرده سپرد از داز حرص خویش
زرو نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل	پراکندگان راز خاطر مهل
پریشان کن امروز کجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود بپر تو شه خوشتن	که شفقت نیاید ز فرزند وزن
کسی گوی دولت ز دنیا برد	که با خود نصیبی به عقبی برد
به غمخوارگی چون سرانگشت من	نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن، بر کف دست نه هر چه هست	که فردا به دندان بری پشت دست
به پوشیدن سرد ویش کوش	که ستر خدایت بود پرده پوش

مبادا که کردی به دریا غریب	مگردان غریب از دلت بی نصیب
که ترسد که محتاج کرد به غیر	بزرگی رساند به محتاج خیر
که روزی تو دخته باشی مگر	به حال دل خستگان درنگر
ز روز فروماندگی یاد کن	درون فروماندگان شاد کن
به شکرانه خواننده از درمان	نه خواننده ای برد دیگران؟

بخش ۲- گفتار اندر نواخت ضعیفان: پدر مرده را سایه بر سر فلکن

غبارش پیشان و خارش بکن	پدر مرده را سایه بر سر فلکن
بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟	ندانی چه بودش فرومانده سخت؟
مده بوسه بر روی فرزند خویش	چو بنی یتیمی سراکلنده پیش
وگر خشم گیرد که بارش برود؟	یتیم اربکرید که نازش خرد؟
بلرزو همی چون بگرید یتیم	الاتا نگرید که عرش عظیم
به شفقت پشانش از چهره خاک	به رحمت بکن آتش از دیده پاک
تو در سایه خویشتن پرورش	اگر سایه خود برفت از سرش
که سربزکنار پدر داشتم	من آنکه سرتاجور داشتم
پریشان شدی خاطر چند کس	اگر برو وجودم نشستی مکن
نباشد کس از دوستانم نصیر	کنون دشمنان کز برندم اسیر
که در طفلی از سربز فقم پدر	مرا باشد از دو طفلان خبر

یکی خار پای یتیمی بکند	به خواب اندرش دید صدر بخند
همی گفت و در روضه های حمید	کز آن خار بر من چه کلمات مید
مشتواتوانی زر حمت بری	که رحمت بر بذت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست	که من سرورم دیگران زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخته ست	نه شمشیر دوران هنوز آخته ست؟
چو بینی دعاگوی دولت هزار	خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارم مردم بسی	نه تو چشم داری به دست کسی
«کرم» خوانده ام سیرت سروران	غلط گفتم، اخلاق پشیمبران

بخش ۳- حکایت ابراهیم علیه السلام: شنیدم که یک هفته ابن السبیل

شنیدم که یک هفته ابن السبیل	نیامده به مهانسرای خلیل
ز فرخنده خونی نخوردی بگاه	مکر مینوایی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید	بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنهایی در بیابان چوید	سرو مویش از گرد پیری سپید
به دلداریش مرجانی بگفت	به رسم کریان صلابی بگفت
که ای چشمهای مرا مردک	یکی مردمی کن به نان و نمک
نعم گفت و بر جست و برداشت گام	که دانست خلقتش، علیه السلام
رقیبان مهانسرای خلیل	به عزت نشاند سپردلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان	نشستند بر هر طرف بگلخان
چو بسم الله آغاز کردند جمع	نیامد ز پیرش حدیثی به سمع
چنین گفتش: ای سپردینه روز	چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

که نام خداوند روزی بری؟	نه شرط است وقتی که روزی خوری
که نشنیدم از پیر آذر پرست	بگفتا نکیرم طریقی به دست
که کبر است پیرتبه بوده حال	بدانست پنمبر نیک فال
که منکر بود پیش پاکان پلید	به خواری براندش چو بگانه دید
به هیت ملامت کنان کای خلیل	سروش آمد از کردگار جلیل
تو را نفرت آمد از او یک زمان	منش داده صد سال روزی و جان
تو واپس چرامی بری دست خود؟	کر اومی برد پیش آتش سجود

بخش ۴- گفتار اندر احسان بانیک و بد: کره بر سر بند احسان مزین

کره بر سر بند احسان مزین	که این زرق و شید است و آن مکرو فن
زیان می کند مرد تفسیر دان	که علم و ادب می فروشد به نان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد	که اهل خرد دین به دنیا دهد؟
ولیکن تو بستان که صاحب خرد	از ارزان فروشان به رغبت خرد

بخش ۵- حکایت عابد با شوخ دیده: زباندانی آمد به صاحب‌دلی

زباندانی آمد به صاحب‌دلی	که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله راده درم بر من است	که دانگی از او بردلم ده من است
همه شب پریشان از او حال من	همه روز چون سایه دنبال من
بگرد از سخنه‌های خاطر پریش	درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر براد	جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دق درین الف	نخوانده به جز باب لای تصرف
خور از کوه یک روز سهر بر نزد	که آن قلعیان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا که دامم کریم	از آن سگدل دست گیر د به سیم
شنید این سخن سیر فرخ نهاد	درستی دو، در آستینش نهاد
زرافتاد در دست افسانه کوی	برون رفت از آنجا چو ز تازه روی
یکی گفت: شیخ! این ندانی که کیست؟	بر او کر بمیر و نباید کر است
کدایی که بر شیر نر زین نهد	ابوزید را اسب و فرزین نهد

تو مرد زبان نیتی، گوش باش	بر آشفست عابد که خاموش باش
ز خلق آبرویش ننگه داشتم	اگر راست بود آنچه نداشتتم
الا تا ننداری افسوس کرد	وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
زدست چنان کربز میاوه گوی	که خود را ننگه داشتم آبروی
که این کسب خیر است و آن دفع شر	بدونیک را بزل کن سیم و زر
بیاموزد اخلاق صاحب دلان	خنک آن که در صحبت عاقلان
به عزت کنی پند سعدی به گوش	گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش
نه در چشم و زلف و بنا گوش و حال	که اغلب در این شیوه دارد مقال

بخش ۶ - حکایت ممسک و فرزند ناخلف: یکی رفت و دینار از او صد هزار

یکی رفت و دینار از او صد هزار	خلف برد صاحب‌دلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت	چو آزادگان دست از او برگرفت
زد ویش خالی بودی درش	مسافربه همانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد	نه همچون پدرسیم و زربند کرد
ملاست کنی کفتش ای باد دست	به یک ره پریشان مکن هر چه هست
به سالی توان خرمن انداختن	به یک دم نه مردی بود سوختن
چو دنگدستی نداری شکب	نگه دار وقت فراخی حسیب
به دخترچه خوش گفت بانوی ده	که روز نوا برک سختی نه
همه وقت بردار مشک و سبوی	که پیوسته در ده روان نیست جوی
به دنیا توان آخرت یافتن	به زر پنجه شیر بر تافتن
به یک بار برد و ستان زر مپاش	وز آسیب دشمن به اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار	و کریم داری بیا و یار

اگر روی بر خاک پایش نهی	جواب نکوید به دست تهی
خداوند ز بر کند چشم دیو	به دام آورد صخره جنی به ریو
تهی دست در خوبریان پیچ	که بی سیم مردم نیز زند پیچ
به دست تهی بر نیاد امید	به زر بر کنی چشم دیو سپید
وگر هر چه یابی به کف بر نهی	گفت وقت حاجت باند تهی
کدایان به سعی تو هرگز قوی	نگردند، ترسم تو لاغر شوی
چو منع خیر این حکایت بگفت	ز غیرت جوانمرد ارک نخفت
پراکنده دل گشت از آن عیب جوی	بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی
مراد سگای که پیرامن است	پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان به خست نکه داشتند	به حسرت بمردند و بگذاشتند؟
به دستم نیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد به دست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من به یغابزند
خور و پوش و بنشای و راحت رسان	نگه می چه داری ز بهر کسان؟

برند از جهان با خود اصحاب راسی فرومایه ماند به حسرت بجای
زرو نعمت اکنون بده کان توست که بعد از تو سیرون ز فرمان توست
به دنیا توانی که عتبی خرمی بخیر، جان من، ورنه حسرت برمی

بخش ۷- حکایت: بزارید وقتی زنی پیش شوی

بزارید وقتی زنی پیش شوی	که دیگر مخرمان ز بقال کوی
به بازار کندم فروشان کرای	که این جو فرو شست کندم نهای
نه از مشتری کز زحام مکس	به یک هفته رویش ندیده ست کس
به دلداری آن مرد صاحب نیاز	به زن گفت کای روشنایی، بساز
به امید ماکله اینجا گرفت	نه مردی بود نفع از او و گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر	چو استاده ای دست افتاده گیر
بینشای کاتان که مرد حقند	خریدار دکان بی رونقند
جو انمرداگر راست خواهی ولیست	کرم پشه شاه مردان علیست

بخش ۸ - حکایت: شنیدم که پیری به راه حجاز

شنیدم که پیری به راه حجاز	به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان کرم رود طریق خدای	که خار مغیلان نکندی زپای
به آخر زو سواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان از این خوب تر راه رفت
کرش رحمت حق نه دریافتی	غورش سر از جاده بر تافتی
یکی هاتف از غمیش آواز داد	که ای نیکبخت مبارک نهاد
پندار اگر طاعتی کرده ای	که نثری بدین حضرت آورده ای
به احسانی آسوده کردن دلی	به از الف رکعت به هر منزلی

بخش ۹- حکایت : به سرهنگ سلطان چنین گفت زن

که خیرای مبارک در رزق زن	به سرهنگ سلطان چنین گفت زن
که فرزند کانت نظر بر رهند	بروتاز خوانت نصیبی دهند
که سلطان به شب نیت روزه کرد	بگفتا بود مطبخ امروز سرد
همی گفت با خود دل از فاقه ریش	زن از ناامیدی سرانداخت پیش
که افطار او عید طفلان ماست	که سلطان از این روزه کوئی چه خواست؟
به از صائم الدهر دنیا پرست	خورنده که خیرش برآید ز دست
که دمانده ای را دهنان چاشت	مسلم کسی را بود روزه داشت
ز خود باز گیری و هم خود خوری؟	و گرنه چه لازم که سعی بری

بخش ۱۰- حکایت کرم مردان صاحب‌دل: یکی را کرم بود و قوت نبود

یکی را کرم بود و قوت نبود	کفافش به قدر مروت نبود
که سخله خداوند هستی مباد	جو انمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند او قد	مرادش کم اندر کمند او قد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار	نگشیرد همی بر بلندی قرار
ز در خورد سرمایه کردی کرم	تنک مایه بودی از این لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت	که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دست گیرم به چنّین درم	که چندی است تا من به زندان درم
به چشم اندرش قدر چیزی نبود	و لیکن به دستش پشیزی نبود
به خصمان بندی فرستاد مرد	که ای نیک‌نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دانش	و گرمی گریز خصمان برنش
وز آنجا به زندانی آمد که خیر	وز این شهر تاپای داری گریز

قرارش نماند از آن یک نفس	چو کج‌نمک در بازید از قفس
نه سیری که بادش رسیدی به کرد	چو باد صبا ز آن میان سیر کرد
که حاصل کن این سیم یا مرد را	گرفتند حالی جوانمرد را
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت	به بیچارگی راه زندان گرفت
نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند	شنیدم که در حبس چندی ماند
بر او پاریسی گذر کرد و گفت:	زانه‌ها سود و شهنخفت
چه پیش آمدت تا به زندان دی؟	پندار مت مال مردم خوری
نخوردم به حیلتگری مال کس	بگفت ای جلس مبارک نفس
خلاصش ندیدم به جز بند خویش	یکی ناتوان دیدم از بند ریش
من آسوده و دیگری پامبند	ندیدم به نزدیک را یم‌پند
زهی زندگانی که نامش نمود	بمرد آخر و نیک‌نامی ببرد
به از عالمی زنده مرده دل	تنی زنده دل، خفته در زیر گل
تن زنده دل کر بمیرد چه پاک؟	دل زنده هرگز نگیرد و هلاک

بخش ۱۱- حکایت: یکی در بیان سکی تشنه یافت

یکی در بیان سکی تشنه یافت	برون از رmq در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش	چو جل اندر آن بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو کشاد	سک ناتوان رادمی آب داد
خبر داد پنجمبر از حال مرد	که داور کناهن از او عفو کرد
الا کر جهاکاری اندیشه کن	و فاپش کیر و کرم پیشه کن
کسی با سکی نیکویی کم نکرد	کجا کم شود خیر با نیکمور؟
کرم کن چنان که ت بر آید زدست	جهانبان در خیر بر کس نبست
به قطار زر بخش کردن ز کنج	نباشد چو قیراطی از دسترنج
بر دهر کسی بار در خورد زور	کران است پای ملخ پیش مور

بخش ۱۲- گفتار اندر گردش روزگار: تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت	که فردا نکیر و خدا با تو سخت
گر از پا در آید، نماند اسیر	که افتادگان را بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر ره‌ی	که باشد که اقتد به فرماندهی
چو تکمین و جاهست بود بر دوام	مکن زور بر ضعف و ویش عام
که افتد که با جاه و تکمین شود	چو بیدق که نگاه فرزین شود
نصیحت شو مردم دور بین	نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند	که بر خوشه چین سرگران می‌کند
ترسد که نعمت به مسکین دهند	وز آن بار غم بر دل این نهند؟
بباز روند که افتاد سخت	بس افتاده را یوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست	مباد که روزی شوی زیر دست

بخش ۱۳- حکایت در معنی رحمت بر ضعیفان و اندیشه در عاقبت: بنالید درویشی از ضعف حال

بنالید درویشی از ضعف حال	بر تندرویی خداوند مال
نه دینار و ادش سیه دل نه دانک	بر اوزد به سرباری از طیره بانک
دل سائل از جور او خون گرفت	سراز غم بر آورد و گفت ای سگفت
توانگر ترش روی، باری، چراست؟	مکر می ترسد ز تلخی خواست؟
بفرمود کوفته نظر تا غلام	بر اندش به خواری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار	شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سرد تباهی نهاد	عطار و قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر	نه بارش را کرد و نه بار گیر
فشاندش قضا بر سراز فاقه خاک	مشعبه صفت، کیسه و دست پاک
سراپای حالش و گر کوزه گشت	بر این ماجرا مدتی برگزشت
غلامش به دست گریبی فدا	توانگر دل و دست و روشن نهاد

به دیدار مسکین آشفته حال	چنان شاد بودی که مسکین به مال
شبانگه یکی بردش لقمه جست	ز سختی کشیدن قدماش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را	که نشود کن مرد در منده را
چونزدیک بردش ز خوان بهره ای	بر آورد بی خویشتن نعره ای
سگسته دل آمد بر خواجه باز	عیان کرده انگش به دیباچه راز
پرسید سالار فرخنده خوی	که انگشت ز جور که آمد به روی؟
بگفت اندرونم بشوید سخت	بر احوال این پیر شویده بخت
که ملوک وی بودم اندر قدیم	خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز	کند دست خواهش به در داد از
بنخندید و گفت ای پسر جور نیست	تم بر کس از کردش دور نیست
نه آن تندروی است بازارگان	که بردی سراز کبر بر آسمان؟
من آنم که آن روزم از در برند	به روزنش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من	فروشت کرد غم از روی من

خدای اربّه حکمت بیندودی کشاید به فضل و کرم دیکری
بسا مجلس بینواسیرشد بسا کار منعم ز برزیرشد

بخش ۱۴- حکایت: یکی سیرت نیکمردان شنو

یکی سیرت نیکمردان شنو	اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز خانوت گندم فروش	به ده بردانان گندم به دوش
نگه کرد و موری در آن غله دید	که سرکشته هر گوشه ای می دودید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت	به ناوای خود بازش آورد و کفت
مروت نباشد که این مور ریش	پراکنده کرد انم از جای خویش
درون پراکنده گان جمع دار	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد	که رحمت بر آن تربت پاک باد
میا زار موری که دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور	که روزی به پایش دافقی چو مور
درون فروماندگان شاد کن	ز روز فروماندگی یاد کن
نخشد بر حال پروانه شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتیم ز توانا توان تربی است توانا تر از تو هم آخر کسی است

بخش ۱۵- گفتار اندر شمره جوانمردی: بخش ای پسرک آدمی زاده صید

بخش ای پسرک آدمی زاده صید	به احسان توان کردو، وحشی به قید
عدو را به الطاف کردن ببند	که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود	نیاید و گرنه خبث از او در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک	ز روید ز تخم بدی باری نیک
چو بادوست دشوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند تو را نقش و رنگ
و گرنه خواهی بادشمنان نیکخوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

بخش ۱۶- حکایت در معنی صید کردن دلها به احسان: به ره بر یکی پیشم آمد جوان

به تک در پیش کوفندی دوان	به ره بر یکی پیشم آمد جوان
که می آرد اندر پیت کوفند	بدو گفتم این ریمان است و بند
چپ و راست پویدن آغاز کرد	سبک طوق وزنجیر از او باز کرد
که جو خورده بود از کف مرد و خوید	هنوز از پیش تازیان می دوید
مرادید و گفت ای خداوند رای	چو باز آمد از عیش و شادی به جای
که احسان کمندی است در گردش	نه این ریمان می برد بانس
نیارد همی حمله بر پیلان	به لطفی که دیده ست پیل دمان
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد	بدان را نوازش کن ای نیکرد
که مالد زبان بر پشیرش دوروز	بر آن مرد کند است دندان یوز

بخش ۱۷ - حکایت درویش باروباه: یکی روبهی دیدنی دست و پای

یکی روبهی دیدنی دست و پای	فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی به سرمی برد؟	بدین دست و پای از کجای خورد؟
در این بود درویش شوریده رنگ	که شیری در آمد شغالی به چنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد	بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق افتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین، مرد را دیده بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد
کز این پس به کنجی نشینم چو مور	که روزی نخوردند پیلان به زور
ز خندان فرو برد چندی به چوب	که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیکانه تیار خوردش نه دوست	چو چنگش رک و استخوان ماند و پوست
چو صبرش ماند از ضعیفی و هوش	زدیوار محرابش آمد به گوش
برو شیر دنده باش، اسی دغل	مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر	چه باشی چو روبه به و مانده سیر؟

چو شیر آن که را کردنی فربه است	که افتد چو روبه، سگ از وی به است
به چنگ آرد و با دیگران نوش کن	نه بر فضل دیگران گوش کن
بخورتا توانی به بازوی خویش	که سعت بود در تر از وی خویش
چو مردان بیرنج و راحت رسان	مخست خورد و سترنج کسان
بکیرای جوان دست درویش پیر	نه خود را بپس کن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است
کرم و رزد آن سر که مغزی در اوست	که دون همتانندی مغز و پوست
کسی نیک میند به هر دو سرای	که نیکی رساند به خلق خدای

بخش ۱۸- حکایت: شنیدم که مردی است پاکیزه بوم

شنیدم که مردی است پاکیزه بوم	شناسا و ره رود اقصای روم
من و چند صیاد صحرانورد	بر قسیم قاصد به دیدار مرد
سرو چشم هریک یوسید و دست	به تکلین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و ساگرد و رخت	ولی بی مروت چوبی برد رخت
به لطف و سخن کرم رو مرد بود	ولی و یکدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع	ز تسبیح و تهلیل و ماراز هجوع
سحر که میان بست و در باز کرد	همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود	که باماسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده	که درویش را توشه از بوسه به
به خدمت من دست برکش من	مرانان ده و کفش بر سربزن
به ایثار مردان سبق برده اند	نه شب زنده داران دل مرده اند

دل مرده و چشم شب زنده دار	همین دیدم از پاسبان تنار
مقالات بیوده طبل تپی است	کرامت جوانمردی و نان دهی است
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت	قیامت کسی بنی اندر بهشت
دم بی قدم تکیه گاهی است سست	به معنی توان کرد و دعوی دست

بخش ۱۹- حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی او: شنیدم در ایام حاتم که بود

شنیدم در ایام حاتم که بود	به خیل اندرش بادپانی چو دود
صبا سرعتی، رعد بانگ ادبمی	که بر برق پیشی گرفتی همی
به تک ژاله می ریخت بر کوه و دشت	تو کفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد	که باد از پیش بازماندی چو کرد
ز اوصاف حاتم به هر مرز و بوم	بلقند برخی به سلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست	چو اسبش به جولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب	که بالای سیرش سپرد عتاب
به دستور دانا چنین گفت شاه	که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد	بخوادم، گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه می است	و کرد کند بانگ طبل تنی است
رسولی، هنرمند عالم به طی	روان کرد و دود مرد به راه وی
زمین مرده و ابر گریان براو	صبا کرده بار دگر جان دراو

بر آسود چون تشنه بر زنده رود	به منزله حاتم آمد فرود
به دامن شکر دوشان زربه مشت	سماطی بپنجد واسبی بکشت
بگفت آنچه دانست صاحب خبر	شب آن جایو دزد و روز دگر
به دندان ز حسرت همی کند دست	همی گفت حاتم پریشان چو مست
چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟	که ای بهره ور موبد نیک نام
ز بهر شادوش کردم کباب	من آن باد و قرار دلدل شتاب
نشاید شدن در چراگاه خیل	که دانستم از هول باران و یل
جز او برد بارگاهم نبود	به نوعی دگر روی و راهم نبود
که همان بخشد دل از فاقه ریش	مروت ندیدم در آیین خویش
دگر مرکب نامور کو مباش	مرانام باید در اقلیم فاش
طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب	کسان را دم داد و تشریف و اسب
هزار آفرین گفت بر طبع وی	خبر شد به روم از جوانمرد طی
از این خوب تر با جرای شو	ز حاتم بدین نکته راضی شو

بخش ۲۰- حکایت در آزمون پادشاه یمن حاتم را به آزاد مردی: ندانم که گفت این حکایت به من

ندانم که گفت این حکایت به من	که بوده ست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ر بود	که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را صاحب کرم	که دستش چو باران فشاندی دم
کسی نام حاتم نبودی برش	که سود انرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن باد بجن	که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشی ملوکانه ساخت	چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد	در کس شنا گفتن آغاز کرد
حدم در برابر سر کینه داشت	یکی را به خون خوردنش بر کاشت
که تا هست حاتم در ایام من	نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت	به کشتن جوانم در اپی گرفت
جوانی به ره پیش از آمدش	کز او بوی انسی فرار آمدش

نکوروبی و داناوشیرین زبان	برخویش برد آن شش میمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود	بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بردست و پای	که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم	که در پیش دارم ممی عظیم
بگفت از نبی با من اندر میان	چو یاران یکدل بگو شتم به جان
به من دار گفت، ای جوانمرد، کوش	که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر	که فرخنده رای است و نیکو سیر؟
سرش پادشاه یمن خواسته ست	ندانم چه کین در میان خاسته ست!
کرم ره نمایی بدان جا که اوست	همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید بر نا که حاتم منم	سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح کرد و سفید	گزندت رسید یا شوی نا امید
چو حاتم به آزادی سر نهاد	جوان را بر آمد خروش از نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای بست	گمش خاک بوسید و که پای و دست

چو چارگان دست برکش نهاد	مینداخت شمشیر و ترکش نهاد
به نزدیک مردان نه مردم، زخم	که من کرگلی برو جودت زخم
وز آنجا طریق یمن برگرفت	دو چشمش یوسید و در برگرفت
بدانست حالی که کاری نکرد	ملک در میان دو ابروی مرد
چرا سرنستی به قتراک بر؟	بگفتا بیا تا چه داری خبر
نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟	مگر بر تو نام آوری حمله کرد
ملک را شنا گفت و تکلمین نهاد	جو انمرد و شاطر زین بوسه داد
هنرمند و خوش مطر و خوب روی	که دریافتم حاتم نامجوی
به مردانگی فوق خود دیدمش	جو انمرد و صاحب خرد دیدمش
به شمشیر احسان و فضلیم بگشت	مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
شنشۀ ثنا گفت بر آل طی	بگفت آنچه دید از کریمای وی
که مهر است بر نام حاتم کرم	فرستاده را داد مهری دم
که معنی و آوازه اش همربند	مرا ورا سزد که گواهی دهند

بخش ۲۱- حکایت دختر حاتم در روزگار پنجمبر (ص): شنیدم که طی در زمان رسول

شنیدم که طی در زمان رسول	نکردند نشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیرتیر	گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین	که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتم	بخواهید از این نامور حاکم
کرم کن به جای من ای محترم	که مولای من بود از اهل کرم
به فرمان پنجمبر نیک رای	گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ	که راندند سیلاب خون بی دریغ
به زاری به شمشیر زن گفت زن	مرانسیر با حمله کردن بزن
مروت بنیم ربای زبند	به تنها و یارانم اندر کند
همی گفت و گریان بر احوال طی	به سمع رسول آمد آواز وی
بخشود آن قوم و دیگر عطا	که هرگز نکرد اصل و کوهر خطا

بخش ۲۲ - حکایت حاتم طائی: زبنگاه حاتم کی پیر مرد

زبنگاه حاتم کی پیر مرد	طلب دہ درم سنگ فانیہ کرد
زر اوی چنان یاد دارم خبر	کہ پیش فرستاد تکی شکر
زن از خیمہ گفت این چه تدبیر بود؟	ہمان دہ درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی	بخندید و گفت ای دلارام حی
کر او در خور حاجت خویش خواست	جو اندر دی آل حاتم کجاست؟
چو حاتم بہ آزاد مردی دگر	زدوران کیتی نیامد مگر
ابو بکر سعد آن کہ دست نوال	نہد ہمیش بردہان سؤال
رعیت پناہ دلت شاد باد	بہ سعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز دین خاک فرخندہ بوم	ز عدلت برا قلمیم یونان و روم
چو حاتم، اگر نیتی کام وی	نبردی کس اندر جہان نام طی
شنامند از آن نامور دکتاب	تو را ہم شنامند و ہم ثواب

تو راسعی و جهد از برای خداست	که حاتم بدان نام و آوازه خواست
وصیت همین یک سخن بیش نیست	مملکت بر مرد درویش نیست
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن	که چندان که همت بود خیر کن

بخش ۲۳ - حکایت: یکی را خری در گل افتاده بود

یکی را خری در گل افتاده بود	ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و یل	فروشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تابان داد	سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست	نه سلطان که این بوم و برز آن اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت	در آن حال منکر بر او برگزشت
شنید این سخنانی دور از صواب	نه صبر شنیدن، نه روی جواب
ملک شرملین در حشم بگریست	که سودای این بر من از بهر چیست؟
یکی گفت شاید تیغش بزنی	که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل	خودش در بلا دید و خورد و حل
ببخشود بر حال مسکین مرد	فرو خورد خشم سخنانی سرد
زرش داد و اسب و قبا پوشتن	چه نیکو بود مهر و وقت کین
یکی گفتش ای پیری عقل و هوش	عجب رستی از قتل، گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا

بخش ۲۴ - حکایت: شنیدم که مغروری از کبر مست

در خانه بر روی سائل بست	شنیدم که مغروری از کبر مست
جگر کرم و آه از تفت سینه سرد	به کنجی فرو ماند و نشست مرد
پرسیدش از موجب کین و خشم	شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
جفائی کز آن شخص آمد به روی	فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
یک امشب به نزد من افطار کن	بگفت ای فلان ترک آزار کن
به خانه در آوردش و خوان کشید	به خلق و فرمایش گریان کشید
بگفت ایندت روشنائی دهاد	بر آسودد ویش روشن نهاد
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید	شب از زگرش قطره چندی چکید
که آن بی بصردیده بر کرد دوش	حکایت به شهر اندر افتاد و جوش
که برگشت درویش از او تنگدل	شنید این سخن خواجه سگدل
که چون سهل شد بر تو این کار سخت؟	بگفتا حکایت کن ای نیکبخت

که بر کردت این شمع کیتی فروز؟	بگفت ای ستکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای	که مشغول گشتی به بخدا زهای
به رومی من این در کسی کرد باز	که کردی تو بر رومی وی در، فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی	به مردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دهند	هانا کنز این تو تیا غافلند
چو بر کشته دولت ملامت شنید	سرا نکشت حیرت به دندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد	مرا بود دولت به نام تو شد
کسی چون به دست آورد جره باز	فرو برده چون موش دندان آرز؟
الا کر طلبکار اهل دلی	ز خدمت مکن یک زمان غافل
خورش ده به گنجشک و گلبک و حمام	که یک روزت افتد هائی به دام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی	امید است ناکه که صیدی زنی
دی هم بر آید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید یکی بر برف

بخش ۲۵ - حکایت: یکی را پسر کم شد از راه

یکی را پسر کم شد از راه	شبانکه بگردید در قافله
ز هر نیمه پرسید و هر سو شافت	به تاریکی آن روشنی نیافت
چو آمد بر مردم کاروان	شنیدم که می گفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم به دوست!	هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کند	که باشد که روزی به مردی رسد
برند از برای دلی بارها	خورند از برای کلی خارها

بخش ۲۶- حکایت: ز تاج ملکزاده ای در مناخ

شب لعلی افتاد در سخلخ	ز تاج ملکزاده ای در مناخ
چه دانی که کوهر کدام است و سنگ؟	پدر کفش اندر شب تیره رنگ
که لعل از میانش نباشد به در	همه سگهای پاس دارای پسر
همان جای تاریک و لعن و سنگ	در او باش، پاکان شوریده رنگ
بر آ میخستند با جاهلان	چو پاکیزه نفسان و صاحبان
که افقی به سروقت صاحبلی	به رغبت بکش بار هر جاهلی
نبینی که چون باردشمن کش است؟	کسی را که بادوستی سرخوش است
که خون در دل افتاده خند چو نار	بدر و چو گل جامه از دست خار
مراعات صد کن برای یکی	غم جمله خورد در هوای یکی
حقیر و فقیر آید اندر نظر	کرت خاکپایان شوریده سر
به خدمت کمر بندشان بر میان	به مردی کز ایشان به نیست آن
که ایشان پسندیده حق بند	تو هرگز مینشان به چشم پسند

کسی را که نزدیک خفت بدوست	چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟
در معرفت بر کسانی است باز	که در هست بر روی ایشان فراز
با تلخ عیش تلخی چشان	که آیند در حله دامن کشان
یوسی کرت عقل و تدبیرست	ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهر بند	بلندیت بخشد چو کرد و بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف	که در نوبهارت نماید ظریف

بخش ۲۷- حکایت پدر بنخل و پسر لابی: یکی زهره خرج کردن نداشت

یکی زهره خرج کردن نداشت	زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر بر آسایدش	نه دادی، که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم	زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کین	که ممک کجا کرد زر در زمین
ز خاش بر آورد و بر باد داد	شنیدم که سکی در آن جانها داد
جوانم در از ر بقایی نکرد	به یک دستش آمد، به دیگر بخورد
کز این کم زنی بود ناپاکرو	کلاهش به بازار و منیر کزو
نهاده پدر چنگ در نای خویش	پسر چکی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخت	پسر باداوان بخنجد و گفت
زر از بهر خوردن بودای پدر	ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خار ابرون آوردند	که بادوستان و عزیزان خوردند

همنوزای برادر به سنگ اندرست	ز راندر کف مرد دنیا پرست
گرت مرگ خوانند، از ایشان منال	چو در زندگانی بدی با عیال
که از بام پنجه کز افقی به زیر	چو خشم آری آن که خورد از تو سیر
طلسمی است بالای کنجی مقیم	بخیل توانگر به دینار و سیم
که لرزد طلسمی چنین بر سرش	از آن سالهامی باند زرش
به اسودگی کنج قسمت کنند	به سنگ اجل ناکمش بشکنند
بخور پیش از آن که ت خورد کرم کور	پس از بردن و کرد کردن چو مور
به کار آیدت گر شوی کار بند	سخنهای سعدی مثال است و پند
کز این روی دولت توان یافتن	دریغ است از این روی بر تافتن

بخش ۲۸ - حکایت: جوانی به دانگی کرم کرده بود

جوانی به دانگی کرم کرده بود	تمنای پیری بر آورده بود
به جرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان به کشتنش
مکاپوی ترکان و غوغای عام	تاساکنان برد و کوی و بام
چو دید اندر آشوب، درویش پیر	جوان را به دست خلائی اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخت	که باری دل آورده بودش به دست
بر آورد زاری که سلطان ببرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
به هم بر همی سود دست دین	شنیدند ترکان آه خستین
به فریاد از ایشان بر آمد خروش	تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده به سرتاد بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	به کردن بر تخت سلطان اسیر
به ولش بر سپید و هیت نمود	که مرک منت خواستن بر چه بود؟

چونیک است خوی من و راستی	بد مردم آخر چرا خواستی؟
بر آورد سپرد لا و زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
به قول دو غمی که سلطان ببرد	نمردی و بیچاره ای جان ببرد
ملک زین حکایت چنان بر سنگفت	که خیزش بخشد و خیزی نگفت
وز این جانب افتان و خیزان جوان	همی رفت بیچاره هر سودوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص	چه کردی که آمد به جانت خلاص؟
به کوشش فرو گفت کای هوشمند	به جانی و دانگی رسیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می نهد	که روز فرومانگی بر دهد
جوی باز دارد بلایی درشت	عصای شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست	که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نینمی در این بقعه پای	که بوی بکر سعد است کشور خدای
بکیرای جهانی به روی تو شاد	جهانی، که شادی به روی تو باد
کس از کس به دور تو باری نبرد	گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایه لطف حق بر زمین
تو را قدر اگر کس نداند چه غم؟

پیمبر صفت رحمة العالمین
شب قدر را می ندانند هم

بخش ۲۹- حکایت در معنی ثمرات نکوکاری در آخرت: کسی دید صحرای محشر به خواب

کسی دید صحرای محشر به خواب	مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش	دماغ از تبش می برآمد به جوش
یکی شخص از این جمله در سایه ای	به کردن بر از خلد پیرایه ای
پرسید کای مجلس آرای مرد	که بودند در این مجلست پایمرد؟
رزی داشتم بر در خانه، گفت	به سایه درش نیکمردی، بخفت
در این وقت نومیدی آن مرد راست	گناهم ز دادار دادور، بخواست
که یارب بر این بنده بخشایشی	کز او دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را؟	بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه همتش	مقیمند و بر سفره نعتش
درختی است مرد کرم، باردار	وز او بگذری، هنرم کوهسار
حطب را اگر تشنه بر پی زنند	درخت برومند را کی زنند؟

بسی پای دار، اسی دخت هنر	که هم میوه داری و هم سایه ور
بگفتیم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بدکنده به پروبال
یکی را که با خواجه توست جنگ	به دستش چرامی دبی چوب و سنگ؟
بر انداز ییجی که خار آورد	درختی سپور که بار آورد
کسی را بده پایۀ مهتران	که بر کمتران سر ندارد کران
منجشای بر هر کجا ظالمی است	که رحمت بر او جور بر عالمی است
جهان سوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی به داغ
هر آن کس که بر دزد رحمت کند	به بازوی خود کاروان می زند
جنا پیشگان را بده سر بباد	تم بر ستم پیشه عدل است و داد

بخش ۳۰ - حکایت: شنیدم که مردی غم خانه خورد

شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور بر سقف اولانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی؟ مکن	که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش	گرفت یک روز زن را به نیش
زن بی خرد برد و بام و کوی	همی کرد فریاد می گفت شوی:
مکن روی بر مردم ای زن ترش	تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی بابدان نیکویی چون کند؟	بدان را تحل، بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق	به شمشیر تیزش بیازار خلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند؟	بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکوزده ست این مثل پیره	ستور لکد زن گران باره
اگر نیکمردی نماید عس	نیارده شب ختن از دزد، کس
فی نیره د حلقه کارزار	بقیمت تراز میگر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد به مال	یکی مال خواهد، یکی گوشمال

چو فربه کنی گرک، یوسف درد	چو کربه نوازی کبوتر برد
بلندش مکن و رکنی زوهراس	بنایی که محکم ندارد اساس
چو یکران تون زوش بر زمین	چه خوش گفت بهرام صحرائین
که کر سر کشد باز شاید گرفت	دگر اسی از کله باید گرفت
که سودی ندارد چو سیلاب خاست	بندای پسر و جلد در آب کاست
بکش ورنه دل بر کن از کوسفند	چو گرک خیش آمدت در کند
نه از بد کمر نیگویی در وجود	از ابلیس هرگز نیاید جود
عدد و چه و دیو در شیشه به	بداندیش راجاه و فرصت ده
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب	گو شاید این مار کشتن به چوب
قلم بهتر او را به شمشیر دست	قلم زن که بد کرد بازیر دست
تو رامی بردتابه دوزخ دهد	مدر که قانون بد می نهد
مدر خوانش که مدر کس است	مگو ملک را این مدر برس است
که ترتیب ملک است و تدبیر رای	سعید آورد قول سعدی به جای

فصل ۳

باب سوم در عشق و مستی و شور

عناوین

-
- بخش ۱- سرآغاز: بیاتاب آریم دستی ز دل ۱۷۷
- بخش ۲- حکایت: سیه چرده امی را کسی زشت خواند ۱۷۹
- بخش ۳- حکایت بت پرست نیازمند: معنی در به روی از جهان بسته بود ۱۸۰
- بخش ۴- حکایت: شنیدم که مستی ز تاب بنید ۱۸۲
- بخش ۵- حکایت در معنی اداک پیش از فوت: شبی خواهم اندر بیابان فید ۱۸۵
- بخش ۶- حکایت: قضا زنده ای رک جان برید ۱۸۸
- بخش ۷- حکایت در معنی بیداری از خواب غفلت: فرو رفت جم را یکی نازنین ۱۹۰

- بخش ۸- حکایت: یکی پارسا سیرت حق پرست ۱۹۱
- بخش ۹- حکایت عداوت در میان دو شخص: میان دوتن دشمنی بود و جنگ ۱۹۳
- بخش ۱۰- حکایت: شبی خفته بودم به غرم سفر ۱۹۴
- بخش ۱۱- موعظه و تنبیه: خبر داری ای استخوانی قفس ۱۹۵
- بخش ۱۲- حکایت در عالم طفولیت: ز عهد پدربادم آید همی ۱۹۶
- بخش ۱۳- حکایت: یکی برد پادشاهی تنبیر ۱۹۷
- بخش ۱۴- حکایت: یکی مال مردم به تبلیس خورد ۱۹۸
- بخش ۱۵- حکایت: همی یادم آید ز عهد صغر ۱۹۹
- بخش ۱۶- حکایت مست خرمن سوز: یکی غله مردادمه توده کرد ۲۰۰
- بخش ۱۷- حکایت: یکی متفق بود بر منکری ۲۰۲
- بخش ۱۸- حکایت زلیخا با یوسف (ع): زلیخا چو گشت از می عشق مست ۲۰۴
- بخش ۱۹- مثل: پلیدی کند کرب بر جای پاک ۲۰۵
- بخش ۲۰- حکایت سفر حبشه: غریب آدم در سواد حبش ۲۰۷
- بخش ۲۱- حکایت: یکی راه چو گان مه دامغان ۲۰۹
- بخش ۲۲- حکایت: به صنعا دم طفلی اندر گذشت ۲۱۱
- بخش ۲۳- گفتار اندر پروردن فرزندان: پسر چون زده برگذشتش سنین ۲۱۳
- بخش ۲۴- حکایت: شبی دعوتی بود در کوی من ۲۱۴
- بخش ۲۵- گفتار اندر پرنیز کردن از صحبت احداث: خرابت کند شاید خاندن ۲۱۷

بخش ۱- سرآغاز: خوشا وقت شوریدگان غمش

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر زخم بیند و کرم، همش
گدایانی از پادشاهی نفور	به امیدش اندر کدایی صبور
دامم شراب الم در کشد	و کمر تلخ بیند دم در کشد
بلای خمار است در عیش مل	سلاحدار خمار است با شاه گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانندستان یار	سبک تر برداشتر مست بار
اسیرش نخواهد ربایی ز بند	شکارش بخوید خلاص از کمند
سلاطین عزت، گدایان حی	منازل شناسان کم کرده پی
به سرو قستان خلق ره کی برند	که چون آب حیوان به ظلمت دند
چو میت المقدس دون پر قباب	رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش به خود درزند	نه چون کرم پیل به خود برتند
دلارام در بر، دلارام جوی	لب از مژگی خشک، بر طرف جوی

نگویم که بر آب قاوریند که بر شاطی نیل مستقیند

بخش ۲- تقریر عشق مجازی و قوت آن: تو را عشق، همچون خودی ز آب و گل

تو را عشق، همچون خودی ز آب و گل	رباید، می صبر و آرام دل
به بیدارش قنبر خدو خال	به خواب اندرش پای بند خیال
به صدقش چنان سر نهی در قدم	که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشمش نهانید زرت	ز رو خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس	که با او نماند دگر جای کس
تو کوئی به چشم اندرش منزل است	و گردیده بر هم نمی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه قوت که یک دم سنگینا شوی
گرت جان، نخواهد به لب بر نهی	ورت تیغ بر سر نهند سر نهی

بخش ۳- در محبت روحانی: چو عشقی که بنیاد آن بر هواست

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست	چنین قند انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق	که باشند در بحر معنی غریق؟
به سودای جانان ز جان مشعل	به ذکر حبیب از جهان مشعل
به یاد حق از خلق بگریخته	چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید به دار و دوا کردشان	که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان به کوش	به فریاد قالو ابلی در خروش
گروهبی عل دار عزت نشین	قدمهای حاکی، دم آتشین
به یک نعره کوهی ز جابر کنند	به یک ناله شهری به هم برزند
چو باد پنهان و چالاک پوی	چو سگند خاموش و تسبیح کوی
سحر با بگریزند چندان که آب	فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند	سحر که خروشان که و مانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز	ندانند ز آشفتگی شب و روز

چنان قنبر حسن صورت مکار که با حسن صورت نزارند کار
نذارند صاحب دل به پوست و کرا بلی داد بی مغر کاوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبی فراموش کرد

بخش ۴ - حکایت در معنی تحمل محب صادق: شنیدم که وقتی که ازاده ای

نظر داشت بپادشاه ازاده ای	شنیدم که وقتی که ازاده ای
خیالش فرو برده دندان به کام	همی رفت و می پخت سودای خام
همه وقت پهلوی اسبش چوپیل	زمیدانش خالی بودی چوپیل
ولی پایش از گریه در گل بماند	دلش خون شد و راز در دل بماند
دگر باره گفتنش اینجا نکرد	رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست	دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
که باری نکشمت ایدر مپای	غلامی نکشش سر و دست و پای
سگیبانی از روی یارش نبود	دگر رفت و صبر و قرارش نبود
براندندی و باز گشتی بفرور	مکس وارش از پیش سگر به جور
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ!	کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
نه شریطیت نالیدن از دست دوست	بگفت این جابر من از دست اوست

من اینک دم دوستی می زخم	گر او دوست دارد و کرد دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار	که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز	نه امکان بودن نه پای گریز
مکوزین در بار که سربتاب	و کر سر چو میخم نهد دطناب
نه پروانه جان داده در پای دوست	به از زنده دل کج تار یک اوست؟
بگفت از خوری زخم چو کان اوی؟	بگفتا به پایش در اقم چو کوی
بگفتا سرت گر سیرد تیغ؟	بگفت این قدر نبود از وی دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر	که تاج است بر تار کم یا تبر
مکن با من ناسکیبا عتیب	که در عشق صورت بنزد شکیب
چو یعقوبم ار دیده کردد سپید	نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی	نیاز دارد از وی به هر اندکی
رکابش یوسید روزی جوان	بر آشفست و بر تافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر تیغ	که سلطان عنان بر نیچد ز تیغ

مرابا وجود تو، مستی مانند	به یاد تو ام خود پرستی مانند
گرم جرم بینی مکن عیب من	تویی سر بر آورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب	که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست	چه حاجت که آری به شمشیر دست؟
تو آتش به بنی دزدن و دزدگر	که نه خشک در بیشه ماند نه تر

بخش ۵- حکایت در معنی اهل محبت: شنیدم که بر سخن خنیاگری

شنیدم که بر سخن خنیاگری	به رقص اندر آمد پری پیکری
ز دل‌های شوریده پیرانش	گرفت آتش شمع در دانش
پراکنده خاطر شد و خشناک	یکی گشتش از دوستداران، چه باک؟
تو را آتش ای دوست دامن بوخت	مرا خود به یک بار خرم بوخت
اگر یاری از خویشان دم مزن	که شرک است بایار و با خویشان
چنین دارم از سپردانده یاد	که شوریده‌ای سربه صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت	پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنکه که یارم کس خویش خواند	دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تاحق جامم نمود	دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشدم که روی از خلایق بتافت	که کم کرده خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک	که هم دو توان خواندشان هم ملک

زیاد ملک چون ملک نارمند	شب و روز چون دوز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست	خردمند شیدا و هیار مست
که آسوده در گوشه ای خرقه دوز	که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان، نه پروای کس	نه در گنج توحیدشان جای کس
پرشیده عقل و پرکنده هوش	ز قول نصیحتگر آکنده گوش
به دریا نخواهد شدن بطریق	سمندر چه داند عذاب حریق؟
تهیست مردان پر حوصله	بیابان نوردان پی قافله
غزیران پوشیده از چشم خلق	نه ز ناز داران پوشیده دلخ
ندارند چشم از خلایق پسند	که ایشان پسندیده حق بسند
پراز میوه و سایه و چون رزند	نه چون مایه کار و ازرق رزند
به خود سرفرو برده، همچون صدف	نه مانند دریا بر آورده کف
نه مردم، همین استخوانند و پوست	نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده ای است	نه در زیر هر ژنده ای زنده ای است

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی	چو خر مهره بازار از او پر شدی
چو غازی به خود بر بند پای	که محکم رود پای چو بین ز جای
حریفان خلوت سرای است	به یک جرعه تا نفخه صورت
بیتج از غرض بر نکیرند چنگ	که پر مهر و عشق آگینه ست و سنگ

بخش ۶- حکایت در معنی غلبه و جد و سلطنت عشق: یکی شاهی در سمرقند داشت

یکی شاهی در سمرقند داشت	که گفتی به جای سمرقند داشت
جالی کروبرده از آفتاب	ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی	که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیده با در پیش	دل دوستان کرده جان بر خویش
نظر کردی این دوست در وی نهفت	نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی ییم	نذانی که من مرغ دامت نیم؟
کرت بار دیگر بنیم بیتیغ	چو دشمن بیرم سرت بی دین
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر	از این سهل تر مطلبی پیش گیر
پندارم این کام حاصل کنی	مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید	بدرد از درون ناله ای برکشید
که بگذارت از خم تیغ هلاک	بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست	که این کشته دست و شمشیر اوست

به بیداد کو آبرویم بریز	نمی بینم از خاک کویش گریز
تو را توبه زین گفت اولی ترست	مرا توبه فریابی ای خودپرست
وگر قصد خون است نیکو کند	ببخشای بر من که هرچ او کند
سحر زنده کردم به بوی خوشش	بسوزاندم هر شبی آتشش
قیامت زخم خیمه پهلوی دوست	اگر میرم امروز در کوی دوست
که زنده ست سعدی که عشقش بکشت	مده تا توانی در این جنگ پشت

بخش ۷- حکایت دردا شدن اهل محبت و غنیمت شمردن: یکی تشنه می گفت و جان می سپرد

یکی تشنه می گفت و جان می سپرد	خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب	چو مردی چه سیراب و چه خنک لب
بگفتا نه آخر دهان ترکشم	که تا جان شیرینش در سرکنم؟
قد تشنه در آبدان عمیق	که داند که سیراب میرود غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر	و گر کویدت جان بده، کو بگیر
بهشت تن آسانی آنکه خوری	که بر دوزخ نیتی بگذری
دل تحم کاران بود رنج کش	چو خرمن برآید، نخبند خوش
در این مجلس آن کس به کامی رسید	که در دور آخر به جامی رسید

بخش ۸ - حکایت صبر و ثبات روندگان: چنین نقل دارم ز مردان راه

چنین نقل دارم ز مردان راه	فقیران منعم، کدایان شاه
که پیری به دیوزه شد بامداد	در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست	که چیزی دهند، بشوخی یاست
بدو گفت کاین خانه کیست پس	که بخشایش نیست بر حال کس؟
بگفتا خموش، این چه لفظ خطاست	خداوند خانه خداوندماست
نگه کرد و قنیل و محراب دید	به سوز از جگر نعره ای برکشید
که حیف است از این جافرا تر شدن	دیخ است محروم از این دشدن
زرقم به محرومی از بیج کوی	چرا از در حق شوم زردوی؟
هم این جانم دست خواهش دراز	که دانم نکردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست	چو فریاد خوانان برآورده دست
شب پایی عرش فرو شد به گل	تپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش به سر	رمق دید از او چون چراغ سحر

و من دق باب الکرم انفتح	همی گفت غفل کنان از فرح
که نشیده ام کیمیا کر ملول	طلبکار باید صبور و حمل
که باشد که روزی می زر کنند	چه زر را به خاک میه در کنند
نخواهی خریدن به از یاد دوست	زر از بهر چیزی خریدن نکوست
دگر غمخساری به چنگ آیدت	کر از دلبری دل به تنگ آیدت
به آب دگر آتشش باز کش	مهر تلخ عیشی ز روی ترش
به اندک دل آزار تر کش مکیر	ولی کر به خوبی ندارد نظیر
که دانی که بی او توان ساختن	توان از کسی دل سپرداختن

بخش ۹ - حکایت: شنیدم که پیری شبی زنده داشت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت	سحر دست حاجت به حق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	که بی حاصلی، رو سرخوش گیر
بر این در دعای تو مقبول نیست	به خواری برو یا به زاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت	میریدی ز حالش خبر یافت، گفت
چو دیدی کز آن روی بسته در	به بی حاصلی سعی چندین مبر
به دیباچه بر اشک یا قوت فام	به حسرت ببارید و گفت ای غلام
به نومیدی آنکه بگردیدی	از این ره، که راهی دگر دیدمی
پندار کروی عنان بر سنگست	که من باز دارم ز قتر اک دست
چو خواننده محروم کشت از دری	چه غم کر شناسد دگر مگری؟
شنیدم که راهم در این کوی نیست	ولی هیچ راه دگر روی نیست
در این بود سربرزین خدا	که گفتند در گوش جانش ندا
قبول است اگر چه هنر نیستش	که جز پناهی دگر نیستش

بخش ۱۰- حکایت: یکی در نشابوردانی چه گفت

یکی در نشابوردانی چه گفت	چو فرزندش از فرض خستن بخت؟
توقع مدارای پسر کر کسی	که بی سعی هرگز به جایی رسی
سمیلان چومی بر نکیر و قدم	وجودی است بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و ترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان

بخش ۱۱- حکایت در صبر بر حقایق آن که از او صبر نتوان کرد: شکایت کند نوع عروسی جوان

شکایت کند نوع عروسی جوان	به سپری ز داماد نامهربان
که پسند چندین که با این پسر	به تلخی رود روزگارم به سر
کسانی که با ما در این منزلند	بنیم که چون من پریشان دند
زن و مرد با هم چنان دوستند	که کوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی من	که باری بخندید در روی من
شنیدم این سخن پیرفرخنده فال	سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پانشش داد شیرین و خوش	که گر خوب روی است بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن	که دیگر نشاید چو یافتن
چرا سرکشی زان که گر سرکشد	به حرف و جودت قلم درکشد؟
یکم روز بر بنده ای دل سوخت	که می گفت و فرماندش می فروخت
تو را بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو دیگر نیست کسی

بخش ۱۲ - حکایت: طیبی پری چهره در مرو بود

طیبی پری چهره در مرو بود	که در باغ دل قاش سرو بود
نه از درد لهای ریش خبر	نه از چشم بیمار خویش خبر
حکایت کند در مندی غریب	که خوش بود چندی سرم با طیب
نمی خواستم تندرستی خویش	که دیگر نیاید طیبم به پیش
ببا عقل زور آور چیر دست	که سودای عشق کند زیر دست
چو سودا خرد را بالید گوش	نیارد دگر سر بر آورد هوش

بخش ۱۳- حکایت در معنی استیلاي عشق بر عقل: یکی پنجه آهنین راست کرد

یکی پنجه آهنین راست کرد	که باشیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش به سر پنجه در خود کشید	دگر زور در پنجه در خود ندید
یکی نقش آخر چه خبی چو زن؟	به سر پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشدیدین پنجه باشیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیر مرد او زنی	چه سودت کند پنجه آهنی؟
چو عشق آمد از عقل دیگر گوی	که در دست چو گان اسیر است گوی

بخش ۱۴- حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب: میان دو عم زاده وصلت فتاد

میان دو عم زاده وصلت فتاد	دو خورشید سیاهی مهتر نژاد
یکی راه غایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پر یوار داشت	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشان را بیاراستی	دگر مرک خویش از خدا خواستی
پسرانشانند پیران ده	که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا به صد کوفند	تغاب نباشد ربایی ز بند
به ناخن پری چهره می کند پوست	که هرگز بدین کی سنگیم زدوست؟
نه صد کوفندم که سیصد هزار	نباید به نادیدن روی یار
تو را هر چه مشغول دارد زدوست	اگر راست خواهی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نشست	که دوزخ تمنای کنی یا بهشت؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

بخش ۱۵- حکایت مجنون و صدق محبت او: به مجنون کسی گفت کای نیک پی

به مجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیایی به حی؟
مکر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلی نماند؟
چو بشتید چاره بگریست زار	که ای خواجه دستم زد امن بدار
مرا خود دلی در دمنداست ریش	تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا سبر نام من پیش دوست	که حیف است نام من آنجا که اوست

بخش ۱۶- حکایت سلطان محمود و سیرت ایاز: یکی خرده بر شاه غزنین گرفت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت که حسی ندارد ایاز ای سگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی غریب است سودای بلبل بر اوی!

به محمود گفت این حکایت کسی پیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر برفتاد و شکست صندوق در

به یغما ملک آستین بر فشاند وز آنجا به تعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند ز سلطان به یغما پریشان شدند

نماند از و شاقان کردن فراز کسی دقهای ملک جز ایاز

گنک کرد کای دلبر پیچ پیچ ز یغما چه آورده ای؟ گفت پیچ

من اندر قهای تومی تا ختم ز خدمت به نعمت سپردا ختم

کرت قرمتی هست در بارگاه به خلعت مشوغافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا

کر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست
تو را تا دهن باشد از حرص باز
نماید به کوشش دل از غیب راز
حقیقت سرایی است آراسته
هوی و هوس کرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست کرد
نبیند نظر کر چه بیناست مرد

بخش ۱۷- حکایت: قضار امن و پیری از فاریاب

قضار امن و پیری از فاریاب	رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک دم بود برداشتند	به کشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان برانند کشتی چو دود	که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا کریم آمد ز تیمار جفت	بر آن کریم قهقهه بخنجد و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد	مرا آن کس آرد که کشتی برد
بکستر و سجاده بر روی آب	خیال است پنداشتم یاب خواب
ز مد هو شیم دیده آن شب نخفت	نکده بامدادان به من کرد و گفت
تو لکنی به چوب آمدی من به پای	تو را کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگر و نند	که ابدال در آب و آتش روند؟
نه طفلی کنز آتش ندارد خبر	نکده داردش مادر مهرور؟
پس آنان که در وجد مستغرقند	شب و روز در عین حفظ حقتند
نکده دارد از تاب آتش خلیل	چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک به دست شناور برست ترسد و گریه دجله پهناورست
تو بروی دریا قدم چو ن زنی چو مردان که بر خشک تردامنی؟

بخش ۱۸- گفتار در معنی فنای موجودات در معرض وجود باری: ره عقل جز هیچ بر هیچ نیست

ره عقل جز هیچ بر هیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس	ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان وزین چیستند؟	بنی آدم و دام و دد کیستند؟
پسندیده پرسیدی ای هوشمند	بگویم گر آید جوابت پسند
که مامون و دریا و کوه و فلک	پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند	که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا به موج	بلند است خورشید تابان به اوج
ولی اهل صورت کجای برند	که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره نیست	و گر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد	جهان سرب به چوب عدم در کشد

بخش ۱۹- حکایت دهقان در لشکر سلطان: رئیس دهی با سپرد دهی

رئیس دهی با سپرد دهی	گذشتند بر قلب شاهنشی
سپرچاوشان دید و تیغ و تبر	قباهای اطلس، کمرهای زر
یلان کماندار بنحیر زن	غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در برش پرنیانی قبا	یکی بر سرش خسروانی کلاه
سپرکان همه شوکت و پایه دید	پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش به سخت	ز هیبت به پیغوله ای در گریخت
سپرکش آخر بزرگ دهی	به سرداری از سربزرگان می
چه بود که بیریادی از جان امید	بلرزیدی از باد هیبت چو بید؟
بلی، گفت سالار و فرماندهم	ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دشت آلوده اند	که در بارگاه ملک بوده اند
تو، ای بی خبر، همچنان در دهی	که بر خوشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران	که سعدی نکوید مثالی بر آن

مکر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد به شب کرملی چون چراغ
یکی گفتش ای کرماک شب فروز	چه بودت که بیرون نیایی به روز؟
بین کاتشی کرماک خاکزاد	جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرانیم	ولی پیش خورشید پیدانیم

بخش ۲۰- حکایت: شنا گفت بر سعد زنگی کسی

شنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر ترتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش	به مقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر	بشورید و بر کند خلعت زر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت	که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گشتش از همنشینان دشت	چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی به جای	نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فقام چو بید
به آخر ز تکلین الله و بس	نه خیرم به چشم اندر آمد نه کس
به شهری در از شام غوغا فقاد	گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم به گوش اندر است	چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفت از نه سلطان اشارت کند	که راز حربه باشد که غارت کند؟
باید چنین دشمنی دوست داشت	که می دامنش دوست بر من گماشت

اگر غر و جاه است و کردل و قید	من از حق شناسم، نه از عمر و وزید
ز علت مدار، ای خردمند، بیم	چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حیب	نه بیمار و ناتراست از طیب

بخش ۲۱- حکایت صاحب نظر پارسیا: یکی را چون دل به دست کسی

یکی را چون دل به دست کسی	کرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانه‌گی	به دف برزدنش به دیوانگی
زدشمن جابردی از بهر دوست	که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش	چو سمار پشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد	که بام دماغش لکد کوب کرد
نبودش ز تشنجه یاران خبر	که غرقه ندارد ز باران خبر
کراپای خاطر بر آمد به سنگ	ننید شد از شیشه نام و تنگ
شب دیو خود را بر پیره ساخت	در آغوش آن مرد و بروی بتاخت
سحر که مجال نمازش نبود	زیاران کس آ که ز رازش نبود
به آبی فرو رفت نزدیک بام	بر او بسته سرما دمی از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد	که خود را بکشتی در این آب سرد

که ای یار چند از ملامت؟ خموش	ز برنای مصنف برآمد خروش
ز مهرش چنانم که نتوان شکفت	مرا پنج روز این پسر دل فریفت
بین تاجه بارش به جان می کشم	نرسید باری به خلق خوشم
به قدرت در او جان پاک آفرید	پس آن را که شخضم ز خاک آفرید
که دایم به احسان و فضلش درم؟	عجب داری اربار امرش برم

بخش ۲۲- گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن: اگر مرد عشقی کم

خویش گیر

و گرنه ره عافیت پیش گیر	اگر مرد عشقی کم خویش گیر
که باقی شوی گر هلاکت کند	مترس از محبت که خاکت کند
مگر حال بروی بگرد و نخست	نروید نبات از جوب دست
که از دست خویشت ربانی دهد	تو را با حق آن آشنایی دهد
وز این نکته جز بی خود آگاه نیست	که تا با خودی در خودت راه نیست
سماع است اگر عشق داری و شور	نه مطرب که آواز پای ستور
که او چون مکس دست بر سر نرود	مکس پیش شوریده دل پر نرود
به آواز مرغی بنالد فقیر	نه بم داند آشفته سامان نه زیر
و لیکن نه هروقت باز است گوش	سراینده خود می نگردد خموش
به آواز دولاب مستی کنند	چو شوریدگان می پرستی کنند

چو دلاب بر خود بکریند زار	به چرخ اندر آیند دلاب وار
چو طاقت نماند گریبان دهند	به تسلیم سرد گریبان برند
که غرق است از آن می زند پا و دست	مکن عیب درویش مدبوش مست
مگر مستمع را بدانم که کیست	نگویم سماع ای برادر که چیست
فرشته فروماند از سیر او	گر از برج معنی پرد طیر او
قوی تر شود دیوش اندر دماغ	و کرد مرد لهو است و بازی و لاغ
به آواز خوش خفته خیزد، نه مست	چو مرد سماع است شهوت پرست
نه هنرم که نشکافدش جز تبر	پریشان شود گل به باد سحر
ولیکن چه میند در آئینه کور؟	جهان پر سماع است و مستی و شور
که چو نش به رقص اندر آرد طرب؟	نینی شتر بر نوای عرب
اگر آدمی را نباشد خراست	شتر را چو شور طرب در سراست

بخش ۲۳- حکایت: شکر لب جوانی فی آموختی

شکر لب جوانی فی آموختی	که دلهادر آتش چونی سوختی
پدر باره بانگ بروی زدی	به تندی و آتش در آن فی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد	ساعش پریشان و مد هوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی	که آتش به من در داین باری
ندانی که شوریده حالان مست	چرا بر فشانند در قص دست؟
گشاید دی بردل از واردات	فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست	که هر آستینش جانی در دوست
گر فتم که مردانه ای در شنا	برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقة نام و ناموس و زرق	که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجاب است و بی حاصلی	چو پیوندها بگسلی واصلی

بخش ۲۴- حکایت پروانه و صدق محبت او: کسی گفت پروانه را کای حقیر

کسی گفت پروانه را کای حقیر	برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا	تو مهر شمع از کجا تا کجا؟
سمندر نه ای کرد آتش مگرد	که مردانگی باید آنکه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور	که جل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو دوست	نه از عقل باشد گرفتن به دوست
تو را کس نکوید نکومی کنی	که جان در سر کار او می کنی
کدایی که از پادشه خواست دخت	تفا خورد و سودای یهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست	که روی ملوک و سلاطین در اوست؟
پندار کاو در چنان مجلسی	مدار کند با تو تو مفسی
و کربا همه خلق نرمی کند	تو بیچاره ای با تو کرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک	چه گفت، ای عجب کربوزم چه پاک؟

که پنداری این شعله بر من گل است	مرا چون خلیل آتشی در دل است
که مهرش گریبان جان می کشد	نه دل دامن دستان می کشد
که زنجیر شوق است در گردنم	نه خود را بر آتش به خود می زنم
نه این دم که آتش به من در فروخت	مرا به پنهان دور بودم که سوخت
که با او توان گفتن از زاهدی	نه آن می کند یار در شاهی
که من را ضمیمه گشته در پای دوست	که عیثم کند بر تولای دوست؟
چو او هست اگر من نباشم رواست	مرا بر تلف حرص دانی چراست؟
که در وی سرایت کند سوز دوست	بسوزم که یار پس ندیده اوست
حریفی به دست آر به درد خویش	مرا چرخد کوئی که در خورد خویش
که کوئی به گزدم گزیده منال	بدان ماند اندرز شوریده حال
که دانی که در وی نخواهد گرفت	کسی را نصیحت بگو ای سنگفت
نگویند گاهسته را ای غلام	ز کف رفته بپچاره ای را لکام
که عشق آتش است ای پسر پند، باد	چه نغز آمد این نکته در سنباد

پلنگ از زدن کینه ور تر شود	به باد آتش تنیز تر شود
که رویم فرا چون خودی می کنی	چونیکت بدیدم بدی می کنی
که با چون خودی کم کنی روزگار	ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
به کوی خطرناک مستان روند	پی چون خودی خود پرستان روند
دل از سربیه یک بار برداشتم	من اول که این کار سرداشتم
که بد زهره بر خویشتن عاشق است	سر اندازد عاشقی صادق است
همان به که آن نازنینم کشد	اجل ناگهی در کمینم کشد
به دست دلارام خوشتر حلاک	چوبی شک نبشته ست بر سر حلاک
همان به که در پای جانان دبی	نه روزی به بیچارگی جان دبی؟

بخش ۲۵- مخاطبه شمع و پروانه: شبی یاد دارم که چشمم نخفت

شب‌ی یاد دارم که چشمم نخفت	شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم کربوزم رواست	تو را گریه و سوز باری چراست؟
بگفت ای هوادار مسکین من	برفت انگبین یا شیرین من
چو شیرینی از من به درمی رود	چو فرمادم آتش به سرمی رود
همی گفت و هر خطه سیلاب درد	فرومی دودش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست	که نه صبر داری نه یار ای است
تو بگریزی از پیش یک شعله خام	من استاده‌ام تا بوزم تمام
تو را آتش عشق اگر پر بوخت	مرا بین که از پای تا سربوخت
همه شب در این گفت و گو بود شمع	به دیدار او وقت اصحاب، جمع
زرقه ز شب، بمحان بهره‌ای	که ناله بکشتش پیه پچره‌ای
همی گفت و می رفت دودش به سر	که این است پایان عشق، ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن	به کشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر کور مقتول دوست	برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض	چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ	و کبر بر سرش تیر بارند و سنگ
به دریا مرو کفمت زینهار	و کرمی روی تن به طوفان سپار

فصل ۴

باب چهارم در تواضع

عناوین

-
- بخش ۱- سرآغاز: بیاتاب آریم دستی زدل ۲۲۲
- بخش ۲- حکایت: سیه چرده ای را کسی زشت خواند ۲۲۳
- بخش ۳- حکایت بت پرست نیازمند: معنی در به روی از جهان بسته بود ۲۲۴
- بخش ۴- حکایت: شنیدم که مستی زتاب نبید ۲۲۶
- بخش ۵- حکایت در معنی ادراک پیش از فوت: شبی خوابم اندر بیابان فید ۲۲۸
- بخش ۶- حکایت: قضا زنده ای رک جان برید ۲۳۲
- بخش ۷- حکایت در معنی بیداری از خواب غفلت: فرو رفت جم را یکی نازنین ۲۳۶
- بخش ۸- حکایت: یکی پارسا سیرت حق پرست ۲۴۱

- بخش ۹- حکایت عداوت در میان دو شخص: میان دو تن دشمنی بود و جنگ ۲۴۳
- بخش ۱۰- حکایت: شبی خفته بودم به غرم سفر ۲۴۴
- بخش ۱۱- موعظه و تنبیه: خبرداری ای استخوانی قفس ۲۴۵
- بخش ۱۲- حکایت در عالم طفولیت: ز عهد پدربادم آید، بی ۲۴۷
- بخش ۱۳- حکایت: یکی برد پادشاهی تسنیر ۲۵۰
- بخش ۱۴- حکایت: یکی مال مردم به تبلیس خورد ۲۵۳
- بخش ۱۵- حکایت: بی یادم آید ز عهد صغر ۲۵۶
- بخش ۱۶- حکایت مست خرمن سوز: یکی غله مردادمه توده کرد ۲۵۷
- بخش ۱۷- حکایت: یکی متفق بود بر مکرری ۲۵۸
- بخش ۱۸- حکایت زلیخا با یوسف (ع): زلیخا چو گشت از می عشق مست ۲۵۹
- بخش ۱۹- مثل: پلیدی کند کرب بر جای پاک ۲۶۱
- بخش ۲۰- حکایت سفر حبشه: غریب آدم در سواد حبش ۲۶۳
- بخش ۲۱- حکایت: یکی راه چو گان مه دامغان ۲۶۴
- بخش ۲۲- حکایت: به صنفا دم طفلی اندر گذشت ۲۶۶
- بخش ۲۳- گفتار اندر پروردن فرزندان: پسر چون زده برگذشتش سنین ۲۶۷
- بخش ۲۴- حکایت: شبی دعوتی بود در کوی من ۲۶۸
- بخش ۲۵- گفتار اندر پربز کردن از صحبت احداث: خرابت کند شاهد خانه کن ۲۷۰
- بخش ۲۶- حکایت: در این شهر باری به سمعم رسید ۲۷۲

بخش ۲۷- حکایت درویش صاحب نظر و بقراط حکیم: یکی صورتی دید صاحب جمال . . . ۲۷۳

بخش ۲۸- گفتار اندر سلامت گوشه نشینی و صبر بر ایذاء خلق: اگر در جهان از جهان رسته ای است، ۲۷۴

بخش ۱- سرآغاز: زحاک آفریدت خداوند پاک

زحاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش	زحاک آفریدنت آتش مباش
چو کردن کشید آتش هولناک	به بیچارگی تن مینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود، این کمی	از آن دیو کردند، از این آدمی

بخش ۲- حکایت در این معنی: یکی قطره باران ز ابری چکید

یکی قطره باران ز ابری چکید	نخل شد چو پهنای دریامید
که جایی که دیاست من کیستم؟	گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت دید	صدف در کنارش به جان پرورید
پهرش به جایی رسانید کار	که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کاو پست شد	در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین	نند شاخ پر میوه سبزرزین

بخش ۳ - حکایت در معنی نظر مردان در خود به حقارت: جوانی خردمند پاکیزه بوم

جوانی خردمند پاکیزه بوم	ز دیار آبد به د بند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز	نهادند رختش به جایی عزیز
سر صاحبان گفت روزی به مرد	که خانک مسجد پیشان و کرد
همان کاین سخن مرد در حرو شنید	برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن جل کردند یاران و پیر	که پروای خدمت نبودش فقیر
و کرد روز خادم گرفتش به راه	که ناخوب کردی به رأی تباه
ندانستی ای کوک خود پسند	که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان پرورد و نفروز
نه کردند آن بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم در آن جای پاک
گر فتم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را	که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع کزین که آن بام را نیت سلم جز این

بخش ۴- حکایت بایزید بسطامی: شنیدم که وقتی سحرگاه عید

ز کربانه آمد برون بایزید	شنیدم که وقتی سحرگاه عید
فرویه بخند از سرایی به سر	یکی طشت خاکسترش بی خبر
کف دست شکرانه مالان به روی	همی گفت شویده دستار و موی
به خاکستری روی در هم کشم؟	که ای نفس من در خور آتشم
خدایم از خویشتن بین خواه	بزرگان نکرده در خود نگاه
بلندی به دعوی و پندار نیست	بزرگی به ناموس و گفتار نیست
تکبر به خاک اندر اندازد	تواضع سر رفعت افرازد
بلندیت باید بلندی مجوی	به کردن قد سرکش تندخوی
خدایم از خویشتن بین مجوی	ز مغرور دنیا ره دین مجوی
به چشم حقارت نکه د کسان	گرت جاه باید مکن چون خسان
که در سر کرانی است قدر بلند؟	گمان کی بر مردم هوشمند
که خوانند خلقت پسندیده خوی	از این نامور تر محلی مجوی

نه کر چون تویی بر تو کبر آورد	بزرگش نینیی به چشم خرد؟
تو نیز ار تکبر کنی، پمخان	نایی، که پشت تکبر کنان
چو استاده ای بر مقامی بلند	بر افتاده کر هوشمندی مخند
بسا استاده در آمد ز پای	که افتاد گانش گرفتند جای
گرفتیم که خود،ستی از عیب پاک	تغنت مکن بر من عیب ناک
یکی حلقه کعبه دارد به دست	یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند، که نکند اردش؟	و راین را براند، که باز آردش؟
نه مستطراست آن به اعمال خویش	نه این را در توبه بسته پیش

بخش ۵- حکایت عیسی (ع) و عابد و ناپارسا: شنید ستم از راویان کلام

شنید ستم از راویان کلام	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود	به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سه نامه ای سخت دل	ز ناپاکی ابلیس در وی نخل
به سربرده ایام، بی حاصلی	نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام	شکم فربه از لقمه های حرام
به ناراستی دامن آلوده ای	به ناداشتی دوده اندوده ای
نه چشمی چو بینندگان راست رو	نه کوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور	نمایان به هم چون مه نوز دور
هوی و هوس خرنش سوخته	جوی نیکنامی نیندوخته
یه نامه چندان تعم براند	که در نامه جای نشستن ماند
گنهکار و خودای و شهوت پرست	به غفلت شب و روز خمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت	به مقصوره عابدی برگزشت

به پایش در افتاد سبر بر زمین	به زیر آمد از غره خلوت نشین
چو پروانه حیران در ایشان زنور	کنه کار برگشته اختر ز دور
چو درویش در دست سرمایه دار	تأمل به حسرت کنان شرمسار
ز شبهای در غفلت آورده روز	خجل زیر لب عذر خواهان به سوز
که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ!	سر شک غم از دیده باران چو میخ
به دست از نگوینی نیاورده خیر	بر انداختم تقد عمر عزیز
که مرگش به از زندگانی بسی	چو من زنده هرگز مبادا کسی
که پیرانه سر شرمساری نبود	برست آن که در عهد طفلی بمرد
که کربا من آید فئس القرین	گناه هم بخش ای جهان آفرین
روان آب حسرت به شیب و برش	نگون مانده از شرمساری سرش
که فریاد عالم رس ای دستگیر	در این گوشه نالان کنه کار پیر
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور	وز آن نیمه عابد سری پر غرور
نگون بخت جاہل چه در خورد ماست؟	که این مدبر اندر پی ما چراست؟

به کردن در آتش در افتاده ای	به باد همی عمر بر داده ای
چه خیر آمد از نفس تر دامنش	که صحبت بود با میج و منش؟
چه بودی که ز حمت ببردی ز پیش	به دوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش	مبادا که در من فدا آتشش
به محشر که حاضر شوند انجمن	خدایا تو با او کن حشر من
در این بود و وحی از جلیل الصفات	در آمد به عیسی علیه الصلوة
که کر عالم است این و کروی جهول	مراد عوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز	بنالید بر من به زاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم	نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی علمای زشت	به انعام خویش آرمش در بهشت
و کر عار دارد عبادت پرست	که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار	که آن را به جنت بزد این به نادر
که آن را بگر خون شد از سوز و درد	گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

که بچاگرگی به ز کبر و منی	ندانست در بارگاه غنی
درو ز خوش را نباید کلید	که راجامه پاک است و سیرت پلید
به از طاعت و خویشتن نیست	بر این آستان عجز و مسکینیت
نمی گنجد اندر خدایی خودی	چو خود را ز میان شمردی بدی
نه هر شهسواری به در بردگویی	اگر مردی از مردی خودگویی
که پنداشت چون پسته مغزی در اوست	پیا ز آمد آن بی هنر جمله پوست
برو عذر تقصیر طاعت بیار	از این نوع طاعت نباید به کار
چه زاهد که بر خود کند کار سخت	چه رند پریشان شوریده بخت
ولیکن میفزای بر مصطفی	به زهد و ورع کوش و صدق و صفا
که با حق نگو بود و با خلق بد	نخورد از عبادت بر آن بی خرد
ز سعدی همین یک سخن یاد دار	سخن ماند از عاقلان یادگار
به از پارسای عبادت نامی	گنهکار اندیشناک از خدای

بخش ۶ - حکایت دانشمند: فقهی کهن جامه تنگدست

فقهی کهن جامه تنگدست	در ایوان قاضی به صف بر نشست
نگه کرد قاضی دوا نیز تیز	معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	فروتر نشین، یابرو، یابایست
نه هر کس سزاوار باشد به صدر	کرامت به جاه است و منزل به قدر
دگر ره چه حاجت ببید کست؟	همین شرمساری عقوبت بست
به عزت هر آن کاو فروتر نشست	به خواری نیفتد ز بالا به پست
به جای بزرگان دلیری مکن	چو سر پنجه ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ	که نشست و برخاست بخش به جنگ
چو آتش بر آورد بچاره دود	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند	لم ولا اسلم در انداختند
گشادند بر هم در قفنه باز	به لا و نعم کرده کردن دراز
تو گفستی خروسان شاطر به جنگ	فغانند در هم به منقار و چنگ

یکی بر زمین می زند هر دو دست	یکی بی خود از دشمنانکی چوست
که در حل آن ره نبردند هیچ	فغانند در عهدهٔ پیچ پیچ
به غرش در آمد خوشیر عین	کهن جامه در صف آخر ترین
به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول	بگفت ای صنادید شرع رسول
نه رگهای کردن به حجت قوی	دلایل قوی باید و معنوی
بگفتند اگر نیک دانی بگوی	مرانیر چو گان لعب است و کوی
به دها چو نقش نکلین بر مگاشت	به کلک فصاحت بیانی که داشت
قلم بر سر حرف دعوی کشید	سراز کوی صورت به معنی کشید
که بر عقل و طبع هزار آفرین	بگفتندش از هر کنار آفرین
که قاضی چو خرد و حل باز ماند	سمند سخن تابه جایی براند
به اکرام و لطفش فرستاد پیش	برون آمد از طاق و دستار خویش
به شکر قدومت سپرد ا ختم	که بهیات قدر تو نشنا ختم
که مینم تو را در چنین پایه ای	دریغ آیدم با چنین مایه ای

معرف به دلدارى آبدارش	که دستار قاضى نهد بر سرش
به دست و زبان منع کردش که دور	منه بر سرم پايىد غور
که فردا شود بر کهن منيران	به دستار پنجه کز م سرکران
چو مولا م خوانند و صدر کبير	نمايند مردم به چشمم حقير
تفاوت کند هرگز آب زلال	کرش کوزه زرین بود يا سفال؟
خرد بايد اندر سرمه دو مغز	نبايد مرا چون تو دستار نغز
کس از سربزرگى نباشد به چنير	که دوسر بزرگ است و بى مغز نير
مينفراز کردن به دستار وریش	که دستار پنبه ست و سبت حشیش
به صورت کسانی که مردم و شند	چو صورت همان به که دم در کشند
به قدر هنر بست بايد محل	بلندی و نحسى مکن چون زحل
نى بوريار بلندی نکوست	که خاصيت ميشگر خود در اوست
بدین عقل و همت نخواهم کست	و گرمى رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خر مهره اى در گلی	چو برداشتش بر طمع جاهلی

مراکس نخواهد خریدن به بیچ	به دیوانگی در حیرم بیچ
خبر دو همان قدر دارد که هست	و کرد میان شقایق نشست
نه منعم به مال از کسی بهتر است	خوار جل اطلس پوشد خراست
بدین شیوه مرد سخنوی چست	به آب سخن کینه از دل بشت
دل آزرده را سخت باشد سخن	چو خصمت پستاد سستی مکن
چو دستت رسد مغر دشمن بر آرد	که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی به جورش اسیر	که گفت ان هذا لیوم عسیر
به دندان گزید از تعجب بدین	بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت	برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بجاست	که کوئی چنین شوخ چشم از کجاست؟
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید	که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
یکی گفت از این نوع شیرین نفس	در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت	حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

بخش ۷- حکایت توبه کردن ملک زاده گنجه: یکی پادشه زاده در گنجه بود

یکی پادشه زاده در گنجه بود	که دور از تو ناپاک و سر پنجه بود
به مسجد آمد سرایان و مست	می اندر سرو سا تکبیری به دست
به مقصوره در پارسیانی مقیم	زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند برگفت او مجتمع	چو عالم نباشی کم از مستمع
چوبی عزتی پیشه کرد آن حرون	شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه راقدم	که یار دزد از امر معروف دم؟
سحکم کند سیر بر بوی گل	فرو ماند آواز چنک از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست	نشاید چوبی دست و پایان نشت
و کرد دست قدرت نداری، بگویی	که پاکیزه کرد به اندر زخوی
چو دست و زبان را نماند مجال	به همت نماند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین	بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری بر این رز ناپاک و مست	دعا کن که مابی زبانیم و دست

دمی سوزناک از دلی باخبر	قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
بر آورد مرد جهان دیده دست	چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر و قش از روزگار	خدا یا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی	بر این بد چرا نیکویی خواستی؟
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر	چه بد خواستی بر سر خلق شهر؟
چنین گفت بیننده تنیر موش	چو سر سخن در نیایی مجوش
به طلمات مجلس نیار استم	ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر که که باز آید از خوی زشت	به عیشی رسد جادوان در بهشت
همین پنج روز است عیش مدام	به ترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت	کسی ز آن میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میخ	ببارید بر چهره سیل دینغ
به نیران شوق اندرونش بوخت	حمایده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس	در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنج فرمای تا سر نهم	سر جهل و ناراستی بر نهم
دورویۀ ستاد ببرد سپاه	سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عتاب و شمع و شراب	ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود، یکی نیم مست	یکی شعر کویان صراحی به دست
ز سویی بر آورده مطرب خروش	زدیگر سو آواز ساتی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ	سر چکنی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیان کردن فراز	به جز نرگس آن جاکسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار	بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد	مبدل شد آن عیش صافی به درد
شکستند چنگ و کستند رود	به در کرد کوینده از سر سرود
به میخانه دسک بردن زدند	کد و را نشاندند و کردن زدند
می لاله کون از بطن سرنگون	روان، پمچان کز بطن کشته خون
خم آبتن خمر نه ماه به بود	در آن قنۀ دختر مینداخت زود

کشم تابه نانش دیدند مشک	قدح را بر او چشم خونی پراشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای	بکند و کردند نو باز جای
که گلگونه خرمیا قوت فام	به شستن نمی شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه که شد خراب	که خورد اندر آن روز چندان شراب
و گر هر که بر بط کرفتی به کف	تفا خوردی از دست مردم چو دلف
و گر فاستی چنگ بردی به دوش	بالیدی او را چو طنبور کوش
جوان سراز کبر و پندار مست	چو پیران به کنج عبادت نشست
پدر بار ما گفته بودش به هول	که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جهای پدر برد و زندان و بند	چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل	که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غوروش بر آن داشتی	که درویش را زنده نگذاشتی
سپر لکنند شیر غران ز جنگ	ننید شد از تیغ بران پلنگ
به نرمی زد دشمن توان کرد دوست	چو بادوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد	که خایسک تأدیب بر سر نخورد
به گفتن دشتی مکن با امیر	چو مینی که سختی کند، سست گیر
به اخلاق با هر که مینی بساز	اگر زبردست است اگر سرفراز
که این کردن از نازکی برگشتد	به گفتار خوش، و آن سراندر کشد
به شیرین زبانی توان بردگویی	که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیری	ترش روی را کوبه تلخی بمیری

بخش ۸ - حکایت: سگر خنده ای انگبین می فروخت

سگر خنده ای انگبین می فروخت	که دله از شیرینیش می بوخت
نباتی میان بته چون میگر	بر او مشتری از کس بیشتر
گراو زهر برداشتی فی المثل	بخوردندی از دست او چون عسل
گرا فی نظر کرد دکار او	حسد بر دبر کرم بازار او
دگر روز شد کرد گیتی دوان	عسل بر سرو سر که بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس	که شست بر انگبینش مگس
شبانکه چو تقدش نیامد به دست	به دلنگ روی به کنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید	چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را	عسل تلخ باشد ترش روی را
به دوزخ بردم در اخوی زشت	که اخلاق نیک آمده ست از بهشت
برو آب کرم از لب جوی خور	نه جلاب سرد ترش روی خور

که چون سفره ابرو به هم در کشید	حرامت بود مان آن کس چشید
که بدخوی باشد نگون سار، بخت	مکن خواجه بر خویشان کار سخت
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟	گر ختم که سیم و زرت چیر نیست

بخش ۹- حکایت در معنی تواضع نیکمردان: شنیدم که فرزانه ای حق پرست

شنیدم که فرزانه ای حق پرست	کریبان کر قش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون	تھا خورد و سبر نکرد از سکون
یکی گفتش آخرنه مردی تو نیز؟	تخل دیغ است از این بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گفت از این نوع بامن گوی
در دست نادان کریبان مرد	که باشیر جکی سگالده نبرد
ز بهار عاقل نزدیکه دست	زند در کریبان نادان مست
هنر ور چنین زندگانی کند	جھاینند و مهربانی کند

بخش ۱۰- حکایت در معنی غرت نفس مردان: سکی پای صحرائشینی گزید

سکی پای صحرائشینی گزید	به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از در و بچاره خوابش نبرد	به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر تو را نیز دندان نبود؟
پس از گریه مرد پرانده روز	بخندید کای بابک دلفروز
مرا گر چه هم سلطنت بود و بیش	دیج آدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم	که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد باناکسان بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم سکی

بخش ۱۱- حکایت خواجه نیکوکار و بنده نافرمان: بزرگی هسرمند آفاق بود

بزرگی هسرمند آفاق بود	غلامش نکوهیده اخلاق بود
از این خفگی موی کالیده ای	بدی، سرکه در روی مالیده ای
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر	گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش به روی آب چشم بل	دویدی ز بوی پیاز بغل
کره وقت پختن برابر وزدی	چو پختند با خواجه زانوزدی
دامم به نان خوردنش هم نشست	و کرمردی آتش ندادی به دست
نه گفت اندر او کار کردی نه خوب	شب و روز از او خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی	گهی مالکان در چه انداختی
ز سیاش وحشت فراز آمدی	ز رفقی به کاری که باز آمدی
کسی گفت از این بنده بد خصال	چه خواهی؟ ادب، یا هنر، یا جمال؟
نیز زد و جودی بدین ناخوشی	که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب و نیکو سیر	به دست آرام، این راه نخاس بر

وگرایک پشیر آورد سر بیچ	کران است اگر راست خواهی به بیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد	بخنید کای یار فرخ نژاد
بد است این پسر طبع و خویش و لیک	مرازاو طبیعت شود خوی نیک
چو ز او کرده باشم تکل بسی	توانم جفا بردن از هر کسی
تکل چو ز هرت نماید نخست	ولی شهد کرد و خود در طبع رست

بخش ۱۲- حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور: کسی راه معروف کرخی بجست

کسی راه معروف کرخی بجست	که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که ممانش آمد یکی	ز پیمایش تا به مرک اندکی
سرش موی و رویش صغاریخته	به مومیش جان در تن آویخته
شب آنجا پیکند و بالش نهاد	روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش کرفتی شبان یک نفس	نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت	نمی مرد و خلقی به حجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیر	گرفتند از او خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس	همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شهاب خدمت نخفت	چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شب بر سرش لشکر آورد خواب	که چند آورد مردمان خفته تاب؟
به یک دم که چشانش خفتن گرفت	مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لغت بر این نسل ناپاک باد	که نامند و ناموس و زر قند و باد
پلید اعتقاد ان پاکیزه پوش	فریبنده پارسایی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست	که بچاره ای دیده بر هم نبست؟
سخنهای منکر به معروف گفت	که یک دم چرا غافل از وی بجفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم	شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت	شنیدی که درویش نالان چه گفت؟
بروز این پس کو سرخوش گیر	گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت به جای خود است	ولی بآبدان نیکم روی بد است
سر سطل را کرد بالش من	سر مردم آزار بر سنگ به
مکن بآبدان نیکی ای نیکبخت	که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن	کرم پیش نامردمان کم مکن
به اخلاق نرمی مکن بادشت	که سگ را نمالند چون کر به پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس	به سیرت به از مردم ناپاس

چو کردی کفایت برینج نویس	به بر فاب رحمت مکن بر خیس
مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس	ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
پریشان مشوز این پریشان که گفت	بخندید و گفت ای دلارام جفت
مرانا خوش از وی خوش آمد به کوش	کر از ناخوشی کرد بر من خروش
که تواند از بی قرار ی غنود	جای چنین کس نباید شود
به سکرانه بار ضعیفان بکش	چو خود را قوی حال بینی و خوش
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم	اگر خود همین صورتی چون طلسم
بر نیکنامی خوری لاجرم	و کر پرورانی درخت کرم
به جز کور معروف، معروف نیست	نبینی که در کنخ تربت بسی است
که تاج تکبر مینداختند	به دولت کسانی سرفراختند
ندانند که حشمت به علم اندر است	تکبر کند مرد حشمت پرست

بخش ۱۳- حکایت در معنی سفاکت ناهلان: طمع بردشونی به صاحب‌دلی

طمع بردشونی به صاحب‌دلی	نمود آن زمان در میان حاصلی
کمر بند و دستش تپی بود و پاک	که زر برفشاندی به رویش چو خاک
برون تاخت خواننده خیره روی	نکو بیدن آغاز کردش به کوی
که ز نهار از این کژدمان خموش	پلنگان دنده صوف پوش
که چون کرب زانو به دل برهنند	و کر صیدی افتد چو سگ در جند
سوی مسجد آورده دکان شید	که دخانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند	ولی جامه مردم اینان کنند
سید و سیه پاره بردوخته	به سالوس و پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان کندم نای	جهانگرد شکوک خرمن کدای
مبین در عبادت که سپرد و سست	که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست	چو در رقص بر می توانند جست؟
عصای کلیمند بسیار خوار	به ظاهر چنین زرد روی و نزار

ز پرهیزکار و نه دانشورند	همین بس که دنیا به دین می خورند
عبایی بلیلان در تن کنند	به دخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نیننی در ایشان اثر	مگر خواب پیشین و نان سحر
سگم تا سراسر آکنده از لقمه تنگ	چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این وصف از این بیش گفت	که شغف بود سیرت خویش گفت
فرو گفت از این شیوه نادیده گوی	نبیند هسر دیده عیجوی
یکی کرده بی آبرویی بسی	چه غم داردش ز آبروی کسی؟
میریدی به شیخ این سخن نقل کرد	که انصاف پرسی، نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت	بتر ز او قریبی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد	وجودم نیاز دور ز نجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من	همی در سوزی به پهلوی من
بخندید صاحب دل نیکبختی	که سهل است از این صعب ترک و بکوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکی است	از آنها که من دانم از صد یکی است

من از خود یقین می‌شناسم که هست	ز روی گمان بر من اینها که بست
کجا دادم عیب هفتاد سال؟	وی امسال پوست بام وصال
ندانم به جز عالم الغیب من	به از من کس اندر جهان عیب من
که پنداشت عیب من این است و بس	ندیدم چنین نیک‌پندار کس
زدوزخ ترسم که کارم نکوست	به محشر گواه گناه هم گراوست
بیا گویر نسخه از پیش من	گرم عیب گوید بداندیش من
که بر جاس تیر پلای بوده اند	کسان مرد راه خدا بوده اند
که صاحب دلان بار شوخان برند	ز بون باش چون پوستینت درند
به سکس ملامت کنان بشکنند	کر از خاک مردان سویی کنند

بخش ۱۴ - حکایت: ملک صالح از پادشاهان شام

ملک صالح از پادشاهان شام	برون آمدی صجدم با غلام
بکشتی در اطراف بازار و کوی	به رسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست	هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده ببارده خواب	چو حرماتمل کنان آفتاب
یکی ز آن دومی گفت بادگیری	که هم روز محشر بود و دوری
کر این پادشاهان کردن فراز	که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت	من از کور سر بر نکیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوا می ماست	که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی	که در آخرت نیز ز حمت کشتی؟
اگر صالح آنجا به دیوار باغ	بر آید، به کفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید	دگر بودن آنجا مصالح نذید

ز چشم حقایق فروشت خواب	دمی رفت تا چشمه آفتاب
به سمیت نشست و به حرمت نشاند	دوان هر دو را کس فرستاد و خواند
فروشتشان کرد ذل از وجود	بر ایشان بارید باران جود
نشستند بانامداران خیل	پس از رنج سرما و باران ویل
معطرکنان جامه بر عود سوز	کدایان بی جامه شب کرده روز
که ای حلقه در گوش حکمت جهان	یکی گفت از اینان ملک رانسان
ز باندگان چه آمد پسند؟	پسندیدگان در بزرگی رسند
بخندید در روی درویش و گفت	شنه ز سادی چو گل بر شکفت
ز چپارگان روی در هم کشم	من آن کس نیم کز غرور حشم
که ناسازگاری کنی در بهشت	تو هم با من از سربزه خوی زشت
تو فردا مکن در به رویم فراز	من امروز کردم در صلح باز
شرف بایدت دست درویش گیر	چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
که امروز تخم ارادت مگاشت	بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت

ارادت نداری سعادت مجوی به چوگان خدمت توان بردگویی
توراکی بود چون چراغ التهاب که از خود پری، بمحو قنیل از آب؟
و جودی دهد روشنایی به جمع که سوزیش در سینه باشد چو شمع

بخش ۱۵- حکایت در محرومی خویشن مینان: یکی در نجوم اندکی دست داشت

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت، سری پر غرور
خردمند از او دیده بردوختی	یکی حرف در وی نیا موختی
چوبی بهره غزم سفر کرد باز	بدو گفت دانای کردن فراز
تو خود را گمان برده ای پر خرد	انانی که پر شد دگر چون برد؟
زد عوی پری زان تپی می روی	تپی آسی تا پر معانی شوی
ز بهتی در آفاق سعدی صفت	تپی کرد و باز آسی پر معرفت

بخش ۱۶- حکایت: به خشم از ملک بنده ای سربافت

به خشم از ملک بنده ای سربافت	بفرمود جستن کفش در نیافت
چوباز آمد از راه خشم و ستیز	به شمشیر زن گفت خوش بریز
به خون تشنه جلاد نامهربان	برون کرد تشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	خدایا بگل کردش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام	در اقبال او بوده ام دو سگام
مبادا که فردا به خون من	بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد به کوش	دگر دیک خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس	خداوند ریاست شد و طبل و کوس
به رفق از چنان سگمن جایگاه	رسانید و حرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آن که گفتار نرم	چو آب است بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند	که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر	پوشند خفتان صد تو حیر

بخش ۱۷- حکایت در معنی تواضع و نیازمندی: زویرانه عارفی ژنده پوش

زویرانه عارفی ژنده پوش	یکی رانبلج سک آمد به کوش
به دل گفت کوی سک اینجا چراست؟	درآمد که درویش صلح کجاست؟
نشان سک از پیش و از پس ندید	به جز عارف آنجا دو کمر کس ندید
خجل باز کردیدن آغاز کرد	که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای	حلا گفت برد چه پانی؟ در آبی
پندارای دیده روشنم	کز ایدر سک آواز کرد، این منم
چو دیدم که بچارگی می خرد	نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سک بردش بانگ کردم بسی	که مسکین تر از سک ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر و الاری	ز شیب تواضع به بالاری
در این حضرت آنان گرفتند صدر	که خود را فرو تر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد به هول و نیب	فتاد از بلندی به سرد نشیب
چو شبنم بفتاد مسکین و خرد	به مهر آسمانش به عیوق برد

بخش ۱۸ - حکایت حاتم اصم: گروهی برآند از اهل سخن

گروهی برآند از اهل سخن	که حاتم اصم بود، باور مکن
برآمد ظنین مکن بامداد	که در چنبر عکبوتی افتاد
همه ضعف و خاموشی کید بود	مکن قنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار	که ای پابند طمع پای دار
نه هر جا سگر باشد و شهد و قند	که در گوشه نادامیار است و بند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای	عجب دارم ای مرد راه خدای
مکن را تو چون فم کردی خروش	که مارا به دشواری آمد به گوش؟
تو آگاه گشتی به بانگ مکن	نشاید اصم خواندنت زین پس
تبسم کنان گفت ای تیزهوش	اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که باباه خلوت دهند	مرا عیب پوش و ثنا کسترنند
چو پوشیده دارند اخلاق و دین	کند، مستیم زیر، طبع زبون

مکرکز مکلّف مبراشوم	فرامی نایم که می نشوم
بکونینک و بدم هرچه هست	چو کالیوداندم اهل نشست
ز کردار بد دامن اندر کشم	اگر بد شنیدن نیاید خوشم
چو حاتم اصم باش و عیبت شنو	به جل سایش فراچه مشو

بخش ۱۹- حکایت زاهد تسریزی: عزیزی در اقصای تسریز بود

عزیزی در اقصای تسریز بود	که همواره بیدار و شب خیز بود
شب دید جایی که دزدی کند	پیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست	ز هر جایی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید	میان خطر جای بودن ندید
نبی از آن کیر و دار آمدش	گریزه وقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پار سا موم شد	که شب دزدی چاره محروم شد
به تاریکی از پی فراز آمدش	به راهی دگر پیش از آمدش
که یار امر و کاشنای توام	به مردانگی خاک پای توام
ندیدم به مردانگی چون تو کس	که جنگاوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار	دوم جان به در بدن از کارزار
بر این هر دو خصلت غلام توام	چه نامی که مولای نام توام؟
گرت رای باشد به حکم کرم	به جایی که می دانست ره برم

سرای است کوتاه و در بسته سخت	پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم	یکی پای بردوش دیگر نهیم
به چندان که در دست اقدساز	از آن به که کردی تهیدست باز
به دلداری و چاپلوسی و فن	کشیدش سوی خانه خویشان
جوانمردشبر و فرو داشت دوش	به کتفش برآمد خداوند هوش
به غلطاق و دستار و رختی که داشت	ز بالابه دامن او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد	ثواب ای جوانان و یاری و مزد
به در جست از آشوب دزد و غل	دوان، جامه پارسا و بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	که سرگشته ای را برآمد مراد
خیبشی که بر کس ترحم نکرد	بخشود بروی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان	که نیکی کنند از کرم بابدان
در اقبال نیکان بدان می زیند	و کر چه بدان اهل نیکی نیند

بخش ۲۰- حکایت در معنی احتمال از دشمن از بهر دوست: یکی را چو سعدی دلی ساده بود

یکی را چو سعدی دلی ساده بود	که با ساده رویی در افتاده بود
جانبردی از دشمن سختگوی	ز چوگان سختی، سختی چو کوی
ز کس چین برابر و نینداختی	زیاری به تندی سپرداختی
یکی گفتش آخر تو را ننگ نیست؟	خبر زین همه سیلی و سنگ نیست؟
تن خویشان سغبه دو نان کنند	ز دشمن تحمل زبوان کنند
نشد ز دشمن خطا در گذشت	که گویند یار او مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر	جوانی که شاید بنشتن به زر
دلم خانه مهریار است و بس	از آن می نکلد در او کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
کر این مدعی دوست بشاختی	به پیکار دشمن سپرداختی
کر از هستی حق خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

بخش ۲۱- حکایت لقمان حکیم: شنیدم که لقمان سه فام بود

نه تن پرور و نازک اندام بود	شنیدم که لقمان سه فام بود
ز بون دید و در کار گل داشتش	یکی بنده خویش پنداشتش
به سالی سرایی ز بهرش بساخت	جفا دید و با جور و قهرش بساخت
ز لقمانش آمد نهیبی فراز	چو پیش آمدش بنده رفته باز
بخندید لقمان که پوزش چه سود؟	به پایش د افتاد و پوزش نمود
به یک ساعت از دل به در چون کنم؟	به سالی ز جورت جگر خون کنم
که سود تو مار از یانی نکرد	ولی هم بنحشایم ای نیکمرد
مرا حکمت و معرفت گشت بیش	تو آباد کردی شستان خویش
که فرمایم و قهقهه کار سخت	غلامی است در خیلیم ای نیکبخت
چو یاد آیدم سختی کار گل	دگر ره نیازارش سخت، دل
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد	هر آن کس که جور بزرگان نبرد

گر از حاکمان سخت آید سخن تو بر زیر دستان درشتی مکن
نگو گفت بهرام شه با وزیر که دشوار بازیر دستان مگیر

بخش ۲۲- حکایت جنید و سیرت او در تواضع: شنیدم که در دشت صنعا جنید

شنیدم که در دشت صنعا جنید	سکی دید برکنده دندان صید
زنیروی سر پنجه شیر گیر	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهوک رفتن به پی	لکد خردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقش دید وریش	بدو و او یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می گفت و خوش می کریست	که داند که بهتر ز ماهر دو کیست؟
به ظاهر من امروز از این بهترم	دگر تاجه راند قنابر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	به سرب بر نهم تاج عفو خدای
و گر کسوت معرفت در برم	نماند به بسیار از این کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	مرا و راه دوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه	به عزت نگرند در خود نگاه
از آن بر ملائک شرف داشتند	که خود را به از سگ پنداشتند

بخش ۲۳ - حکایت زاهد و بربط زن: یکی بر بطی در بعل داشت مست

یکی بر بطی در بعل داشت مست	به شب در سپاریانی شکست
چو روز آمد آن نیکم و سلیم	بر سنگدل بر دیک مشت یم
که دوشینه معذور بودی و مست	تو را و مرا بر بط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و بر خاست یم	تو را به نخواهد شد الابه یم
از این دوستان خدا بر سرزند	که از خلق بسیار بر سر خورند

بخش ۲۴ - حکایت صبر مردان بر جفا: شنیدم که در خاک و خش از همان

یکی بود در کنج خلوت نهان	شنیدم که در خاک و خش از همان
که بیرون کند دست حاجت به خلق	مجرد به معنی نه عارف به دل
در از دیگران بسته بر روی او	سعادت گشاده دی سوی او
ز شوخی به بدگفتن نیکمرد	زبان آوری بی خرد سعی کرد
بجای سلیمان نشستن چو دیو	که ز نهار از این مکر و دستان و ریو
طمع کرده در صید موشان کوی	دامم بشویند چون کربه روی
که طفل تپی را رود بانگ دور	ریاضت کش از بهر نام و غرور
بر ایشان تفرج کنان مردوزن	همی گفت و خلقی بر او انجمن
که یارب مرا این بنده را توبه بخش	شنیدم که بگریست دانای و خش
مرا توبه ده تا نگردم هلاک	و کر راست گفت ای خداوند پاک
که معلوم من کرد خوئی بدم	پسند آمد از عیب جوی خودم

وگر نیتی، کو برو باد بنج	گر آنی که دشمنت گوید، منج
تو مجموع باش او پرانده گفت	اگر ابلهی مشک را کنده گفت
چنین است گوکنده مغزی مکن	وگر می رود در پیاز این سخن
زبان بند دشمن ز بهنگامه گیر	نگمیرد خردمند روشن ضمیر
که دانا فریب مشعبد خورد	نه آیین عقل است و رای و خرد
زبان بداندیش بر خود بست	پس کار خویش آنکه عاقل نشست
نیاید به نقص تو گفتن مجال	تو نیکو روش باش تا بدسگال
نگر تاجه عییت گرفت آن مکن	چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
که روشن کن بر من آهوی من	جز آن کس ندانم نگو کوی من

بخش ۲۵- حکایت امیرالمومنین علی (ع) و سیرت پاک او: کسی مشکلی برد پیش علی

کسی مشکلی برد پیش علی	مگر مشکلیش را کند منجلی
امیرعدو بند کشور کشای	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	بگفتا چنین نیست یا با احسن
نرنجید از او حیدر ناجوی	بگفت ارتودانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت	به گل چشمه خورشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
به از ما نخلگوی دانایکی است	که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه	نکردی خود از کبر دوی نگاه
به در کردی از بار که حاجش	فرو کو فتندی به ناوا جش
که من بعد بی آبرویی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که ندارد در سر بود	پندار هر کز که حق بشود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	شقایق به باران نرود ز سنگ
کرت دریای فضل است خیر	به تکیه در پای درویش ریز
نبینی که از خاک افتاده خوار	بروید گل و بشکند نو بهار
میرای حکیم آستینهای در	چومی بینی از خوشی تن خوابه پر
به چشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکر ت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

بخش ۲۶ - حکایت: کدایی شنیدم که در تنگ جای

نهادش عمر پای بر پشت پای	کدایی شنیدم که در تنگ جای
که رنجیده دشمن نداند دوست	ندانست دوش چاره کاوست
بدو گفت سالار عادل عمر	بر آشفست بروی که کوری مکر؟
ندانستم از من کنه دگذار	نه کورم ولیکن خطارف کار
که بازیرستان چنین بوده اند	چه منصف بزرگان دین بوده اند
هندشخ پر میوه سبر بر زمین	فروتن بود هوشمند گزین
نگون از خجالت سرگردان	بنازند فردا تواضع کنان
از آن کز تو ترسد خطا دگذار	اگر می ترسی ز روز شمار
که دستی است بالای دست تو هم	مکن خیره بر زیر دستان تم

بخش ۲۷ - حکایت: یکی خوب کردار، خوش خوی بود

یکی خوب کردار خوش خوی بود	که بد سیرتان را نگو کوی بود
به خوابش کسی دید چون در گذشت	که باری حکایت کن از سرگذشت
دانی به خنده چو گل باز کرد	چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی	که بر من سخت نکردم فتنی بر کسی

بخش ۲۸ - حکایت ذوالنون مصری: چنین یاد دارم که سقای نیل

چنین یاد دارم که سقای نیل	نکرد آب بر مصریالی سبیل
کروهی سومی کوهساران شدند	به فریاد خوانان باران شدند
گرفتند و از گریه جویی روان	نیامد مگر گریه آسمان
به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی	که بر خلق رنج است و زحمت بسی
فروماندگان را دعایی بکن	که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون به مدین گریه سخت	بسی بر نیامد که باران بره سخت
خبر شد به مدین پس از روز بیست	که ابریه دل بر ایشان گریست
سبک غم باز آمدن کرد پیر	که پر شد به سیل بهاران غدیر
پرسید از او عارفی در نهفت	چه حکمت در این رفعت بود؟ گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان	شود تنگ روزی به فعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی	پریشان تر از خود ندیدم کسی
بر فتم مبادا که از شهر من	بیند در خیر برانجمن

نہیں دیکھتی از خود بترد جهان	بہی بیدار لطف کن کان بہان
کہ مرغوشتن را نکیری بہ چنیر	تو آنکہ شوی پیش مردم عزیز
بہ دنیا و عقبی بزرگی ببرد	بزرگی کہ خود را بہ خردی شمرد
کہ در پای کمتر کسی خاک شد	از این خاکدان بندہ ای پاک شد
بہ خاک عزیزان کہ یاد آوری	الا ای کہ بر خاک ما بگذری
کہ در زندگی خاک بودہ ست ہم	کہ گر خاک شد سعدی، اورا چہ غم؟
و گر کرد عالم برآمد چو باد	بہ بچا رگی تن فرا خاک داد
دگر بارہ بادش بہ عالم برد	بسی بر نیاید کہ خاکش خورد
بر او بیچ بلبل چنیں خوش نگفت	مگر تا گلستان معنی سگفت
کہ براستخوانش نروید گھی	عجب کر بمیرد چنیں بلبل

فصل ۵

باب پنجم در رضا

عناوین

-
- بخش ۱- سرآغاز: بیاتاب آریم دستی ز دل ۲۷۹
- بخش ۲- حکایت: سیه چرده ای را کسی زشت خواند ۲۸۱
- بخش ۳- حکایت بت پرست نیازمند: معنی در به روی از جهان بسته بود ۲۸۶
- بخش ۴- حکایت: شنیدم که مستی ز تاب نبید ۲۸۸
- بخش ۵- حکایت در معنی ادراک پیش از فوت: شبی خوابم اندر بیابان فید ۲۸۹
- بخش ۶- حکایت: قضا زنده ای رک جان برید ۲۹۰
- بخش ۷- حکایت در معنی بیداری از خواب غفلت: فرو رفت جم را یکی نازنین ۲۹۱

- بخش ۸- حکایت: یکی پارسا سیرت حق پرست ۲۹۲
- بخش ۹- حکایت عداوت در میان دو شخص: میان دو تن دشمنی بود و جنگ ۲۹۳
- بخش ۱۰- حکایت: شبی خفته بودم به غرم سفر ۲۹۴
- بخش ۱۱- موعظه و تنبیه: خبرداری ای استخوانی قفس ۲۹۵
- بخش ۱۲- حکایت در عالم طفولیت: ز عهد پریادم آید، همی ۲۹۶
- بخش ۱۳- حکایت: یکی برد بآدشاهی تسنیر ۲۹۷
- بخش ۱۴- حکایت: یکی مال مردم به تلبیس خورد ۲۹۹
- بخش ۱۵- حکایت: همی یادم آید ز عهد صغر ۳۰۰
-

بخش ۱- سرآغاز: شبی زیت فکرت همی سو ختم

چراغ بلاغت می افرو ختم	شبی زیت فکرت همی سو ختم
جز احسنت گفتن طریقی ندید	پراکنده کوئی حدیثم شنید
که ناچار فریاد خیزد ز درد	هم از خبث نوعی در آن درج کرد
در این شیوه زهد و طلمات و پند	که فکرش ملیح است و رایش بلند
که این شیوه ختم است بر دیگران	نه در خشت و کوپال و کرز کران
و کر نه مجال سخن تنگ نیست	ندانم که ما را سر جنگ نیست
جهانی سخن را قلم در کشتم	توانم که تیغ زبان بر کشتم
سرختم را سنگ، بالمش کنیم	بیاماد این شیوه چالش کنیم
نه در چنک و بازوی زور آورست	سعادت به بخشایش داورست
نیاید به مردانگی در کند	چو دولت نبخشد سپر بلند
نه شیران به سر پنجه خوردند و زور	نه سختی رسید از ضعیفی به مور

چو نتوان بر افلاک دست آختن	ضروری است با کردش ساختن
گرت زندگانی بشته ست دیر	نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
و کرد حیات نمانده ست بهر	چنانست کشد نو شدار و که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد	شهادت از نهادش بر آورد کرد؟

بخش ۲ - حکایت: مراد سپاهان کی یار بود

مراد سپاهان کی یار بود	که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب	بر آتش دل خصم از او چون کباب
نیدمش روزی که ترکش بست	ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سر پنجه گاوزور	ز هولش به شیران در افتاده شور
به دعوی چنان ناوک انداختی	که عذرا به هر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت	که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی به خشت	که خود و سرش رانه در هم سرشت
چو کجتمک روز بلخ در نبرد	به کشتن چه کجتمک میش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تا ختن	امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سر پنجه زیر	فرورده چنگال در مغز شیر
گرفتگی کمر بند جنگ آزمای	گوگر کوه بودی بکندی ز جای
ز ره پوش را چون تبر زین زدی	گذر کردی از مرد و بر زین زدی

دوم در جهان کس شنید آدمی	نه در مردی اورانه در مردی
که بار است طبعان سری داشتی	مرا یک دم از دست نگذاشتی
که بیشم در آن بقعه روزی نبود	سفر ناکم زان زمین در بود
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام	قصا نقل کرد از عراقم به شام
به رنج و به راحت، به امید و بیم	مع القصه چندی بودم مقیم
کشید آرزو مندی خانه ام	دگر پر شد از شام پیمانه ام
که بازم گذر بر عراق افقاد	قصا را چنان اتفاق افقاد
به دل برگذشت آن، هنر پیشه ام	شب سرفروشد به اندیشه ام
که بودم کمک خورده از دست مرد	کمک ریش دیرینه ام تازه کرد
به مهرش طلبکار و خواهان شدم	به دیدار وی در سپاهان شدم
خندکش کمان، از غوازش زیر	جوان دیدم از گردش دهر، پیر
دوان آتش از برف پیری به روی	چو کوه سپیدش سر از برف موی
سر دست مردیش بر تافته	فلک دست قوت بر او یافته

سر ناتوانی به زانو برش	بدر کرده کیتی غرور از سرش
چه فرسوده کردت چو روباه سپر؟	بدو گفتم ای سرور شیر کیر
بدر کردم آن جنگجوی ز سر	بخندید کز روز جنگ تر
گرفته علما چو آتش د آن	زمین دیدم از نیره چو نیان
چو دولت نباشد تهور چه سود؟	برا نکلیختم کرد هیچا چو دود
به رح از کف انگشتری بردمی	من آنم که چون حله آوردمی
گرفتند کردم چو انگشتری	ولی چون نکرد اخترم یاوری
که نادان کند با هفتا پنجه تیز	غنیمت شمر دم طریق کریز
چو یاری نکرد اختر روشنم؟	چه یاری کند مغفرو جو شتم
به بازو دقح توان شکست	کلید ظفر چون نباشد به دست
در آهن سرمرد و سم سوز	کروهی پلنگ افکن پیل زور
ز ره جامه کردیم و مغفر کلاه	همان دم که دیدیم کرد سپاه
چو باران بلارک فرو ریختیم	چو ابر اسب تازی برا نکلیختم

تو کفتی ز دند آسمان بر زمین	دو لشکر به هم بر زدند از کین
به هر گوشه برخاست طوفان مرگ	ز باریدن تیر، همچو تگرگ
کمند اژدهای دهن کرده باز	به صید هژبران پر خاش ساز
چو انجم در اوبرق شمشیر و خود	زمین آسمان شد ز کرد و کبود
پیاده سپرد سپر باقیم	سواران دشمن چو دریا قسیم
چو دولت بند روی بر تا قسیم	به تیر و سنان موی بشکا قسیم
چو بازوی توفیق یاری نکرد؟	چه زور آورد پنجه جهنم مرد
که کین آوری ز اختر تند بود	نه شمشیر کند آوران کند بود
نیاید جز آغشته خنکان به خون	کس از لشکر ماز هیچابرون
فقدیم هر دانه ای گوشه ای	چو صد دانه مجموع در خوشه ای
چو ماهی که با جوشن افتد به شست	به نامردی از هم بدادیم دست
که گفتم بدوزندندان به تیر	کسان را نشد ناوک اندر حریر
سپر پیش تیر قضا، بیچ بود	چو طالع ز ماروی بر پیچ بود

از این بوالعجب تر حدیثی شنو که بی بخت کوشش نیرزد و دو جو

بخش ۳ - حکایت تیرانداز اردبیلی: یکی آه‌نین پنجه دارد دیل

یکی آه‌نین پنجه دارد دیل	هی بگذرانید پیک زپیل
ندپوشی آمد به جکش فراز	جوانی جهان سوز پیکار ساز
به پر خاش جستن چو بهرام کور	کمندی به کتفش بر از خام کور
چو دید اردبیلی ندپاره پوش	کمان درزه آورد وزه را به کوش
به پنجاه تیر خد نکش بزد	که یک چوبه بیرون ز رفت از نهد
در آمد ندپوش چون سام کرد	به خم کمندش در آورد و برد
به لشکر گمش برود در خیمه دست	چو دزدان خونی به گردن بست
شب از غیرت و شرمساری نخفت	سحر که پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن به ناوک بدوزی و تیر	ندپوش را چون فتادی اسیر؟
شنیدم که می گفت و خون می کریست	ندانم که روز اجل کس نزیست؟
من آنم که در شیوه طعن و ضرب	به رسم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بنختم قوی حال بود	تسبری بیلم ند می نمود

کنونم که در پنجه اقبیل نیست	ندیش تیرم کم از پیل نیست
به روز اجل نیره جوشن درد	ز سپر آهن بی اجل نکذرد
کراتیغ قمر اجل در قفاست	برهنه ست اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود، دهر پشت	برهنه نشاید به ساطور کشت
نه دانا به سعی از اجل جان ببرد	نه نادان به ناساز خوردن ببرد

بخش ۴ - حکایت طیب و کرد: شبی کردی از درد پهلونخفت

شبی کردی از درد پهلونخفت	طیبی در آن ناحیت بود و گفت
از این دست کاو برک رزمی خورد	عجب دارم از شب به پایان برد
که در سینه پیکان تیرتار	به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ	همه عمر نادان بر آید به پیچ
قنار طیب اندر آن شب بمرد	چهل سال از این رفت و زنده ست کرد

بخش ۵ - حکایت: یکی روستایی سقط شد خرش

یکی روستایی سقط شد خرش	علم کرد بر تاکستان سرش
همان‌ده پیری بر او برگزشت	چنین گفت خندان به ناطور دشت
مندان جان پدر کاین حار	کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سرو کوش خویش	نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طیب از کسی رنج برد	که بیچاره خواهد خود از رنج مرد؟

بخش ۶- حکایت: شنیدم که دیناری از مفلسی

شنیدم که دیناری از مفلسی	بفتاد و مسکین بجهش بسی
به آخر سر ناامیدی بنافت	یکی دیگرش نا طلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم	بگردید و ما، پنهان در شکم
نه روزی به سهو بجکی می خوردند	که سهو بخکان تنگ روزی ترند
بسا چاره دانا به سختی برود	که بیچاره گوی سلامت برود

بخش ۷ - حکایت: فروگرفت پیری پسر را به چوب

فروگرفت پیری پسر را به چوب	بگفت ای پدر بی گناہم مکوب
توان بر تراز جور مردم کریت	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست؟
به داور خروش، ای خداوند هوش	نه از دست داور بر آور خروش

بخش ۸ - حکایت مرد درویش و همسایه توانگر: بلند اختری نام او بختیار

بلند اختری نام او بختیار	قوی دستک بود و سرمایه دار
به کوی کدایان درش خانه بود	زرش همچو کندم به پیمانه بود
چو درویش میند توانگر به ناز	دلش بیش سوزد به داغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانکه چو رقص تهیدست، پیش
که کس چون تو بد بخت، درویش نیست	چو ز نور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قجه رایگان
کسان راز رویم و ملک است و رخت	چرا، همچو ایشان نه ای نیکبخت؟
بر آورد صافی دل صوف پوش	چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم به هیچ	به سر پنجه دست قضا به هیچ
نکردند در دست من اختیار	که من خویشتن را کنم بختیار

بخش ۹- حکایت: یکی مرد درویش در خاک کیش

یکی سپرد ویش در خاک کیش	چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت	میندای گلگون بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی به زور؟	به سرمه که میناکند چشم کور؟
نیاید نکوکار از بد رگان	محال است دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم	ندانند کرد انگبین از زرقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود	به سعی اندر او تریبت کم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه	ولیکن نیاید ز سنگ آینه
به کوشش نه روید گل از شاخ بید	نه زنگی به کرماه کرد سپید
چو ردمی نکرده خدنگ قضا	سپر نیست مرنده را جز رضا

بخش ۱۰- حکایت کرکس بازغن: چنن گفت پیش زغن کرکسی

چنن گفت پیش زغن کرکسی	که بود ز من دورین تر کسی
زغن گفت از این دنشاید گذشت	بیاتاچه بنی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه	بگرد از بلندی به پستی محاه
چنن گفت دیدم کرت باور است	که یک دانه کندم به هامون براست
زغن را نماد از تعجب شکب	ز بالا نهادند سر در شب
چو کرکس بردانه آمد فراز	گره شد بر او پامندی دراز
ندانست از آن دانه اسی خوردنش	که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف	نه هر بار شاطر ز بند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود	چو مینایی دام خصمت نبود؟
شنیدم که می گفت و کردن به بند	نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون به خوش بر آورد دست	قضا چشم باریک مینش بست
در آبی که پیدا نکرد و کنار	غرور شناور نیاید به کار

بخش ۱۱- حکایت: چه خوش گفت شاگرد منوج باف

چه خوش گفت شاگرد منوج باف	چو عتبر آورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید زدست	که نقش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بدیا نکوست	نگارنده دست تقدیر، اوست
در این نوعی از شرک پوشیده هست	که زیدم میازد و عروم بنخت
گرت دیده بخشد خداوند امر	نینی دگر صورت زید و عرو
پندارم اربنده دم در کشد	خدایش به روزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش داد	که کرومی بند و نشاید کشاد

بخش ۱۲ - مثل: شترپه باماد خویش گفت

شترپه باماد خویش گفت:	بس از رفتن، آخر زمانی بخفت
بگفت ارب دست منی مهار	نیدی کسم بارکش د قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد	و کر نا خدا جامه بر تن دود
مکن سعید دیده بردست کس	که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز در با بست	که کروی برانند خواند گشت
گر او تاجدارت کند سر بر آر	و کر نه سرنا امید ی بخار

بخش ۱۳- گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن: عبادت به اخلاص نیت نکوست

عبادت به اخلاص نیت نکوست	و کر نه چه آید ز بی مغر پوست؟
چه ز نار مغ در میانست چه دلق	که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش	چو مردی نمودی محنت مباح
به اندازه بود باید نمود	خجالت نبرد آن که ننمود و بود
که چون عاریت برگند از سرش	ناید کهن جامه ای در برش
اگر کوتاهی پای چو بین بند	که در چشم طحطان غایی بلند
و کر نقره اندوده باشد نحاس	توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیر	که صراف دانا نکیرد به چیز
زر اندو دکان را به آتش برند	پدید آید آنگه که مس یازند
ندانی که بابای کوهی چه گفت	به مردی که ناموس را شب نخفت؟
برو جان بابا در اخلاص پیچ	که توانی از خلق رسن به پیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حور دیس که زیر قباد دارد اندام پیس؟
نشد به دستان شدن در بهشت که بازت رود چادر از روی زشت

بخش ۱۴- حکایت: شنیدم که نابالغی روزه داشت

به صد محنت آورد روزی به چاشت	شنیدم که نابالغی روزه داشت
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد	به کتابش آن روز سائق نبرد
فشاند بادهام وز بر سرش	پدر دیده بوسید و مادر سرش
فقد اندر او ز آتش معده سوز	چو بروی گذر کرد یک نیمه روز
چه داند پدر غیب یا مادر؟	به دل گفت اگر لقمه چندی خورم
نهان خورد و پیدابه سر برد صوم	چو روی پسر در پدر بود و قوم
اگر بی وضو نماز ایستی؟	که داند خود بند حق نیستی
که از بهر مردم به طاعت در است	پس این پسر از آن طفل نادان تر است
که در چشم مردم گزاری دراز	کلید در دوزخ است آن نماز
در آتش فشاند سجاده ات	اگر جز به حق می رود سجاده ات

بخش ۱۵- حکایت: سیهکاری از نردبانی قتاد

سیهکاری از نردبانی قتاد	شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی کز ستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
به خواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشرو سؤال؟
بگفت ای پسر قصه بر من بخوان	به دوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلف برون	به از نیکنامی خراب اندرون
به نزدیک من شبر و راهن	به از فاسق پارسا پیر من
یکی برد خلق رنج آزمای	چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
ز عمر و ای پسر چشم اجرت مدار	چو در خانه زید باشی به کار
نگویم تواند رسیدن به دوست	در این ره جز آن کس که رویش در اوست
ره راست رو تابه منزل رسی	تو در ره نه ای، زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش بست	دوان تابه شب، شب همان جا که بست
کسی که بتابد ز محراب روی	به کفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله ای در نماز	گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار	سپرور، که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست	از این بر کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ	جوی وقت دخلش نیاید به چنک
منه آبروی ریا را محل	که این آب در زیر دارد و حل
چو در خفیه بدباشم و خاکسار	چه سود آب ناموس بر روی کار؟
به روی و ریا خرقه سهل است دوخت	گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست؟	نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جایی انبان باد	که میزان عدل است و دیوان داد؟
مرائی که چندین ورع می نمود	بیدند و میخپش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر	که آن در حجاب است و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند	از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش	برون حله کن که درون حشوباش

که از منکر ایمن ترم کز مرید	به بازی گفت این سخن بایزید
سراسر کدایان این در گمند	کسانی که سلطان و شاهشند
نشد که رفتن در افتاده دست	طمع در کد، مرد معنی نبست
که همچون صدف سربه خود در بری	همان به کر آبستن کوهری
اگر جبرئیل نبیند رواست	چو روی پرستیدنت در خداست
اگر گوش گیری چون پدر	تو را ند سعدی بس است ای پسر
مبادا که فردا پیمان شوی	گر امروز گفتار ناشوی
ندانم پس از من چه پیش آیدت!	از این به نصیحتگری بایدت

فصل ۷

باب ششم در قناعت

عناوین

-
- بخش ۱- سرآغاز: بیاتبار آریم دستی زد دل ۳۰۵
- بخش ۲- حکایت: سیه چرده ای را کسی زشت خواند ۳۰۸
- بخش ۳- حکایت: بت پرست نیازمند: معنی در به روی از جهان بسته بود ۳۰۹
- بخش ۴- حکایت: شنیدم که مستی ز تاب نبرد ۳۱۱
- بخش ۵- حکایت: در معنی ادراک پیش از فوت: شبی خوابم اندر بیابان فید ۳۱۲
- بخش ۶- حکایت: قضا زنده ای رک جان برید ۳۱۳
- بخش ۷- حکایت: در معنی بیداری از خواب غفلت: فرو رفت جم را یکی نازنین ۳۱۴

- بخش ۸- حکایت: یکی پارسا سیرت حق پرست ۳۱۵
- بخش ۹- حکایت عداوت در میان دو شخص: میان دو تن دشمنی بود و جنگ ۳۱۶
- بخش ۱۰- حکایت: شبی خفته بودم به غرم سفر ۳۱۷
- بخش ۱۱- موعظه و تنبیه: خبرداری ای استخوانی قفس ۳۱۸
- بخش ۱۲- حکایت در عالم طفولیت: ز عهد پریادم آید، همی ۳۲۰
- بخش ۱۳- حکایت: یکی برد پادشاهی تسنیر ۳۲۱
- بخش ۱۴- حکایت: یکی مال مردم به تلبیس خورد ۳۲۲
- بخش ۱۵- حکایت: همی یادم آید ز عهد صغر ۳۲۴
-

بخش ۱- سرآغاز: خدا را ندانست و طاعت نکرد

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهانگر در را
سکونی به دست آوری بی ثبات	که بر سنگ گردان نروید نبات
مسرورتن از مرد رای و هشی	که او را چومی پروری می کشی
خردمند مردم، هنر پرورند	که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد	که اول سنگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است	بر این بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه ای	به دست آرد از معرفت توشه ای
بر آنان که شد سر حق آشکار	نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور	چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی	که چه راز ره باز شناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز	که در شمشیرش بسته ای سنگ آرزو؟

گوش دامن از چنگ شوت ره	کنی، رفت تا سدره المنتهی
به کم کردن از عادت خویش خورد	توان خویشان را ملک خوی کرد
کجا سیر و حشی رسد در ملک	نشاید پرید از ثری بر فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن	پس آن که ملک خوبی اندیشه کن
تو بر کره تویی بر کمر	نگر تا نچیز حکم تو سر
که گر پالمنک از گفت در کینخت	تن خویشان کشت و خون تو ریخت
به اندازه خور زاد اگر مردی	چنین پر شکم، آدمی یا خمی؟
درون جای قوت است و ذکر و نفس	تو پنداری از بهر نان است و بس
کجا ذکر گنج در انبان آرز؟	به سختی نفس می کند پادار
ندارند تن پروران آگهی	که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگر و دبه بیچ	تهی به ترین روده پتچ پتچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید	دگر بانگ دارد که هل من مزید؟
هی میردت عیسی از لاغری	تو در بند آئی که خر پروی

تو خرا به انجیل عیسی مخر	به دین، اسی فرومایه، دنیا مخر
نینداخت جز حرص خوردن به دام؟	مگر می نینی که دور او دام
به دام افتد از بهر خوردن چو موش	پلنگی که کردن کشد برو خوش
به دماش در افقی و تیرش خوری	چو موش آن که نان و پنیرش خوری

بخش ۲- حکایت: مرا حاجی شانهٔ علاج داد

مرا حاجی شانهٔ علاج داد	که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سکم خوانده بود	که از من به نوعی دلش مانده بود
مینداختم شانه کاین استخوان	نمی بایدم دیگرم سک مخوان
پندار چون سرکه خود خورم	که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی	که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو به خواهش روی	چو یک سونهدی طمع، خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن	در خانهٔ این و آن قبله کن

بخش ۳ - حکایت: یکی پر طمع پیش خوارزمشاه

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه	شنیدم که شد بادی پگاه
چو دیدش به خدمت دو تاخت و راست	دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفش ای بابک ناجوی	یکی مشکلت می پرسم بکوی
نگفتی که قبله ست سوی حجاز	چرا کردی امروز از این سوناز؟
مهر طاعت نفس شوت پرست	که هر ساعتش قبله دیگر است
مهر برای برادر به فرمانش دست	که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافراز دای مرد هوش	سر پر طمع بر نیاید زدوش
طمع آبروی تو قبر بر سخت	برای دو وجود امنی در بر سخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی	چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
مگر از تنم سنگیاشوی	و گرنه ضرورت به درماشوی
برو خواجه کوتاه کن دست آزر	چه می بایدت ز آستین داز؟
کسی را که دج طمع در نوشت	نباید به کس عبد و خادم نبشت

توقع براند زهر محبت بران از خودش تا نراند کست

بخش ۴- حکایت: یکی راتب آمد ز صاحب‌دلان

یکی راتب آمد ز صاحب‌دلان	کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم	به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد	که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو از پی هر چه دل خواهدت	که نگین تن نور جان کاهدت
کنند مرد را نفس اماره خوار	اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری	زدوران بسی نامرادی بری
تو رشکم دم به دم تا فتن	مصیبت بود روز نیامفتن
به تنگی بریزانند روی رنگ	چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پر خواره بار شکم	و کرد دنیا بد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی نخل	شکم پیش من تنگ بهتر که دل

بخش ۵- حکایت در مذلت بسیار خوردن: چه آوردم از بصره دانی عجب

چه آوردم از بصره دانی عجب	حدیثی که شیرین تر است از رطب
تنی چند در خرقة راستان	گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود	ز پر خواری خویش بس خوار بود
میان بست مسکین و شد برد خست	وز آنجا به کردن در افتاد سخت
نه هربار خرما توان خورد و برد	لت انبان بدعاقت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که گشت؟	بگفتم مزن بانگ بر ما داشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود تنگدل رودگانی فرخ
شکم بند دست است و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرتد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم	به پایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی به دست آرد پاک	شکم پر نخواهد شد الاله خاک

بخش ۶ - حکایت : شکم صوفی رازبون کرد و فرج

شکم صوفی رازبون کرد و فرج	دو دینار بر هر دو ان کرد و خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت	چه کردی بدین هر دو دینار؟ گفت
به دیناری از پشت راندم نشاط	به دیگر، شکم را کشیدم ساط
فرومایگی کردم و ابلهی	که این، پنهان پر نشد و آن تهی
غذا کر لطیف است و کر سر سری	چو دیرت به دست او قد خوش خوری
سر آنکه به بالین نهد هوشمند	که خوابش به قهر آورد و کند
مجال سخن تانیا بی گوی	چو میدان نینیا نکه دار گوی
وز اندازه بیرون، مرو پیش زن	نه دیوانه ای تیغ بر خود مزین
به بی رغبتی شوت انگیزختن	به رغبت بود خون خود ریختن

بخش ۷- حکایت در عزت قناعت: یکی میثمکرم داشت در طیفری

یکی میثمکرم داشت بر طبقری	چپ و راست گردیده بر مشتری
به صاحب‌لی گفت در کنج ده	که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت	جوابی که بر دیده باید نبشت
تو را صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از میثمکرم
حلاوت ندارد و شکر در نیش	چو باشد تقاضای تلخ از پیش

بخش ۸ - حکایت: یکی راز مردان روشن ضمیر

امیر ختن داد طاعتی حریر	یکی راز مردان روشن ضمیر
نوشید و دستش یوسید و گفت:	ز شادی چو گلبرگ خندان شگفت
وز او خوب تر خرقه خوشتن	چه خوب است تشریف میر ختن
مکن بهر قالی زمین بوس کس	گر آزاده ای بر زمین خسب و بس

بخش ۹- حکایت: یکی نان خورش جز پیازی نداشت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت	چو دیگر کسان برک و سازی نداشت
کسی گفتش ای سغبه خاکسار	برو طبعی از خوان یغما یار
بخواه و مدار ای پسر شرم و باک	که مقطوع روزی بود شرمناک
قبابت و چابک نور دید دست	قبایش درید و دوشش شکست
همی گفت و بر خویشتن می کریست	که مر خویشتن کرده را چاره چیست؟
بلا جوی باشد گرفتار آزر	من و خانه من بعد و نان و پیاز
جویی که از سعی باز و خورم	به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سفره دیگران داشت گوش

بخش ۱۰- حکایت: یکی کربه در خانه زال بود

یکی کربه در خانه زال بود	که برگشته ایام و بد حال بود
دوان شده مهمان سرای امیر	غلامان سلطان زندش به تیر
چکان خوش از استخوان، می دوید	همی گفت و از هول جان می دوید
اگر جستم از دست این تیرزن	من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل، جان من، زخم نیش	قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست	که راضی به قسم خداوند نیست

بخش ۱۱- حکایت مرد کوته نظرو زن عالی همت: یکی طفل دندان برآورده بود

یکی طفل دندان برآورده بود	پدر سربه فکر ت فرو برده بود
که من نان و برک از کجا آرمش؟	مروت نباشد که بگذارمش
چو پچاره گفت این سخن، نزد جفت	نگر تازن او را چه مردانه گفت:
مخو رهول ابلیس تا جان دهد	همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز	که روزی رساند، تو خدین موسز
مکارنده کوک اندر شکم	نویسنده عمر و روزی است هم
خداوند گاری که عبدی خرید	بدارد، کلیم آن که عبد آفرید
تو را نیست این تکیه بر کردگار	که ملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم	شدی سنگ در دست ابدال سیم
پنداری این قول معقول نیست	چو قلع شدی سیم و سکت یکی است
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک	چه مشی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان پرست	که سلطان زدویش مسکین ترست

فریدون به ملک عجم نیم سیر	کدرا کند یک دم سیم سیر
کد پادشاه است و نامش کد است	نگهبانی ملک و دولت بلاست
به از پادشاهی که خرسند نیست	کدایی که بر خاطرش بند نیست
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت	بخشند خوش روستایی و جفت
چو خشنود کرد و شب هر دو روز	اگر پادشاه است و کریمه دوز
چه بر تخت سلطان، چه بردشت کرد	چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
بروشگر یزدان کن ای تنگدست	چو بینی توانگر سراز کبر مست
که بر خیزد از دست آزار کس	نداری بحمد الله آن دسترس

بخش ۱۲ - حکایت: شنیدم که صاحب‌دلی نیکمرد

شنیدم که صاحب‌دلی نیکمرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می‌دانمت دسترس	کز این خانه بهتر کنی، گفت بس
چه می‌خواهم از طارم افراشتن؟	همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل، اسی غلام	که کس را نکشت این عارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کند کاروانی سرای

بخش ۱۳- حکایت: یکی سلطنت ران صاحب شگوه

یکی سلطنت ران صاحب شگوه	فرو خواست رفت آفتابش به کوه
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت	که در دوره قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت نذید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پر دلان زور میدان گرفت
چنان سخت بازو شد و نیز چنگ	که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت	دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ	که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیکم روی فرستاد کس	که صمیم فرومانده، فریاد رس
به همت مدد کن که شمشیر و تیر	نه در حروغایی بود و سنگسیر
چو بشید عابد بخندید و گفت	چرا نیم نانی نخورد و نخفت؟
ندانست قارون نعمت پرست	که کنج سلامت به کنج اندر است

بخش ۱۴- کفتار در صبر بر ناتوانی به امید بهی: کمال است در نفس مرد کریم

کمال است در نفس مرد کریم	گرش زر نباشد چه نقصان و بیم؟
پندار اگر سخله قارون شود	که طبع لئیمش دگر کون شود
و کرد نباید کرم پیشه، نان	نهادش توانگر بود، پمخنان
مروت زمین است و سرمایه زرع	بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند	عجب باشد از مردمی کم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی	که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کآب روان	به سیش مدومی رسد ز آسمان
گر از جاه و دولت پستند لئیم	دگر باره نادر شود مستقیم
و گر قیمتی کوهری غم مدار	که ضایع نکرد دانت روزگار
کلوخ ارچه افتاده بینی به راه	نبینی که در وی کند کس نگاه
و گر خرده زر زردندان گاز	پستند، به شمعش بجویند باز

به‌دمی‌کنند آ‌بکینه ز‌سنگ کجا ماند آ‌ینه در زیر زنگ؟
هنر باید و فضل و دین و کمال که گاه آید و که رود جاه و مال

بخش ۱۵- حکایت در معنی آسانی پس از دشواری: شنیدم ز پیران شیرین سخن

شنیدم ز پیران شیرین سخن	که بود اندر این شهر پیری کهن
بسی دیده شامان و دوران و امر	سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوه ای تازه داشت	که شهر از نکلویی پر آوازه داشت
عجب در زنجاران آن دل فریب	که هرگز نبوده ست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش	فرج دید در سر تراشیدنش
به موسی، کهن عمر کوه امید	سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سرتیزی آن آهنین دل که بود	به عیب پری رخ زبان بر کشود
به مویی که کرد از نکلویش کم	نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سرخ بروی	نکون سار و دیبیش افتاده موسی
یکی را که خاطر در او رفته بود	چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور از مودی و درد	دگر کرد سودای باطل نکرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت	که مقراض، شمع جالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست	که تردامنان را بود عهد ست
پسر خوش منش باید و خوب روی	پدر کوبه جملش بیند از موی
مراجان به مهرش برآمیخته ست	نه خاطر به موی در آویخته ست
چو روی نکوداری انده مخور	که موی اریقتد بروید و کر
نه پیوسته رز خوشه تردهد	گهی برک ریزد، گهی بردهد
بزرگان چو خور در حجاب او فتند	حسودان چو اکلر در آب او فتند
برون آید از زیر آفتاب	به تدلیج و اکلر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست	که ممکن بود کاب حیوان در اوست
نه کیتی پس از جنبش آرام یافت؟	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
دل از بی مرادی به فکر ت موز	شب آ بستن است ای برادر به روز

فصل ۷

باب، مضمون در عالم تربیت

عناوین

-
- بخش ۱- سرآغاز: بیتا بر آریم دستی زد دل ۳۳۰
- بخش ۲- حکایت: سیه چرده ای را کسی زشت خواند ۳۳۱
- بخش ۳- حکایت بت پرست نیازمند: معنی در به روی از جهان بسته بود ۳۳۳
- بخش ۴- حکایت: شنیدم که مستی زتاب نبید ۳۳۵
- بخش ۵- حکایت در معنی ادراک پیش از فوت: شبی خوابم اندر بیابان فید ۳۳۷
- بخش ۶- حکایت: قهنا زنده ای رک جان برید ۳۳۸
- بخش ۷- حکایت در معنی بیداری از خواب غفلت: فرو رفت جم را یکی نازنین ۳۳۹

- بخش ۸- حکایت: یکی پارسا سیرت حق پرست ۳۴۰
- بخش ۹- حکایت عداوت در میان دو شخص: میان دو تن دشمنی بود و جنگ ۳۴۱
- بخش ۱۰- حکایت: شبی خفته بودم به غرم سفر ۳۴۴
- بخش ۱۱- موعظه و تنبیه: خبر داری ای استخوانی قفس ۳۴۶
- بخش ۱۲- حکایت در عالم طفولیت: ز عهد پدایدم آید بهی ۳۴۸
- بخش ۱۳- حکایت: یکی برد پادشاهی سنیر ۳۴۹
- بخش ۱۴- حکایت: یکی مال مردم به تبلیس خورد ۳۵۰
- بخش ۱۵- حکایت: بهی یادم آید ز عهد صغر ۳۵۱
- بخش ۱۶- حکایت مست خرمن سوز: یکی غله مرداده توده کرد ۳۵۳
- بخش ۱۷- حکایت: یکی متفق بود بر منکری ۳۵۵
- بخش ۱۸- حکایت زلیخا بایوسف (ع): زلیخا چو گشت از می عشق مست ۳۵۶
- بخش ۱۹- مثل: پلیدی کند گربه بر جای پاک ۳۵۷
- بخش ۲۰- حکایت سفر حبشه: غریب آدم در سواد حبش ۳۵۸
- بخش ۲۱- حکایت: یکی راه چوگان مه دامغان ۳۶۱
- بخش ۲۲- حکایت: به صنعا دم طفلی اندر گذشت ۳۶۴
- بخش ۲۳- گفتار اندر پروردن فرزندان: پسر چون زده بر گذشتش سنین ۳۶۵
- بخش ۲۴- حکایت: شبی دعوتی بود در کوی من ۳۶۷
- بخش ۲۵- گفتار اندر پرهیز کردن از صحبت احداث: خرابت کند شاه خانه کن ۳۶۸

- بخش ۲۶- حکایت: در این شهر باری به سمعم رسید ۳۶۹
- بخش ۲۷- حکایت درویش صاحب نظر و بقراط حکیم: یکی صورتی دید صاحب جمال . . . ۳۷۱
- بخش ۲۸- گفتار اندر سلامت گوشه نشینی و صبر بر ایذاء خلق: اگر در جهان از جهان رسته ای است، ۳۷۳
- بخش ۲۹- حکایت: جوانی بنرمند فرزانه بود ۳۷۸
-

بخش ۱- سرآغاز: سخن در صلاح است و تدبیر و خوی

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی	نه در اسب و میدان و چوگان و کوی
تو بادشمن نفس هم خانه ای	چه در بند پیکار بیکانه ای؟
عنان باز چنان نفس از حرام	به مردی زرستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن به چوب	به کرز کران مغز مردم ملکوب
وجود تو شهری است پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
رضا و ورع: نیکانان حر	هوی و هوس: رخن و کسبه بر
چو سلطان عنایت کند بآبدان	کجا ماند آسایش بخردان؟
تو راشهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگاند و جان در جسد
هوی و هوس را نماند تسخیر	چو بیند سر پنجه عقل تیز
رئیی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم در این نوع گفتن بسی	که حرفی بس ارکار بند کسی

بخش ۲- گفتار اندر فضیلت خاموشی: اگر پای در دامن آری چو کوه

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان	که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار کوهر شناسان راز	دهان جز به لؤلؤ نگرند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش	نصیحت نکیر و مکر در خموش
چو خواهی که کوئی نفس بر نفس	حلاوت نیابی و گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته	نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب	به اثر اثر خایان حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن	تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نینمی خجل	جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده کوی	چو دانای کوی و پرورده کوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست	اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چنیز در خفیۀ مرد
که کرفاش کرد و شود روی زرد؟
ملکن پیش دیوار غنیمت بسی
بود کز پیش کوش دارد کسی
درون دلت شهر بند است راز
نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد و نادمان دوخته ست
که میند که شمع از زبان سوخته ست

بخش ۳ - حکایت سلطان تکش و حفظ اسرار: تکش با غلامان یکی راز گفت

تکش با غلامان یکی راز گفت	که این را نباید به کس باز گفت
به یک سالش آمد ز دل بردن	به یک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ	که بردار سرهای اینان به تیغ
یکی ز آن میان گفت و ز نهار خواست	مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود	چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟
تو پیدا کن راز دل بر کسی	که او خود نکوید بر هر کسی
جواهر به کنجینه داران سپار	ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نکویی بر او دست هست	چو گفته شود باید او بر تو دست
سخن دیو بندی است در چاه دل	به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو	ولی باز توان گرفتن به ریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس	نیاید به لاجول کس باز پس
یکی طفل بر کیر داز رخش بند	نیاید به صدر رستم اندر کند

و جودی از آن در بلا او قد	مکوی آن که کر بر ملا او قد
به دانش سخن کوی یادم مزن	به دهقان نادان چه خوش گفت زن:
که جوگشته کندم نخواهی درود	مکوی آنچه طاقت نداری شنود
بود حرمت هر کس از خویشان	چه نیکو زده ست این مثل بر بمن
به جزگشته خویشان ندروی	چو دشنام کوی دعاشنوی
از اندازه بیرون وز اندازه کم	مکوی و من تا توانی قدم
که مر قیمت خویش را بشکنی	نباید که بسیار بازی کنی
جهان از تو کمر ندر راه گیر	و کر تند باشی به یک بار و تیر
نه زجر و تطاول به یک بارگی	نه کوتاه دستی و بیچارگی

بخش ۴- حکایت در معنی سلامت حایل در خاموشی: یکی خوب خلق خلق پوش بود

یکی خوب خلق خلق پوش بود	که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور	به گردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی بادل خویش کرد	که پوشیده زیر زبان است مرد
اگر به چنین سربه خود در برم	چه دانند مردم که دانشورم؟
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست	که در مصر نادان ترا زوی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت	سفر کرد و بر طاق مسجد بنیشت
در آینه گر خویشتن دیدمی	به بی دانشی پرده ندیدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم	که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تنیر	چو کفستی و رونق غلذت گریز
تو را خامشی ای خداوند هوش	وقار است و، ناهل را پرده پوش
اگر عالمی بهیت خود مبر	و گر جاهلی پرده خود مبر

ضمیر دل خویش منهای زود	که هر که که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیداشود راز مرد	به کوشش نشاید نمان باز کرد
قلم سرسلطان چه نیکو نهفت	که تا کار در بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر	زبان بسته به سر که گویا به سر
چو مردم سخن گفت باید به هوش	و گرنه شدن چون بهایم خموش
به نطق است و عقل آدمی زاده فاش	چو طوطی سخنگوی نادان مباح
به نطق آدمی بهتر است از دواب	دواب از توبه گرنگوی ثواب

بخش ۵- حکایت: یکی ناسرا گفت در وقت جنگ

کریبان دیدند وی را به چنگ	یکی ناسرا گفت در وقت جنگ
همانده ای گشتش ای خود پرست	تفاخوره عریان و کریان نشست
دریده ندیدی چو گل سپهرین	چو غنچه کرت بسته بودی دهن
چو طنوبربی مغربسار لاف	سراسیمه گوید سخن بر کزاف
به آبی توان کشتش در نفس؟	نبینی که آتش زبان است و بس
هنر خود بگوید نه صاحب هنر	اگر هست مرد از هنر بهره ور
ورت هست خود فاش کرد و به بوی	اگر مشک خالص نداری مگوی
چه حاجت به محک خود بگوید که چیست	به سو کند گفتن که زر مغربی است
که سعدی نه اهل است و آملین کار	بگویند از این حرف گیران هزار
که طاقت ندارم که مغرم برند	روا باشد از پو ستینم دهند

بخش ۶ - حکایت عضو و مرغان خوش آواز: عضو را پسر سخت رنجور بود

عضو را پسر سخت رنجور بود	شکلب از نهاد پدر دور بود
یکی پار ساکتش از روی پند	که بگذار مرغان وحشی ز بند
تقصای مرغ سحر خوان شکست	که در بند ماند چو زندان شکست؟
نگه داشت بر طاق بستان سرای	یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صجدم سوی بستان شتافت	جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس	تو از گفت خود مانده ای در قفس
ندارد کسی با تو ناکفته کار	و لیکن چو گفتی دلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود	ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیر و آرام دل در کنار	که از صحبت خلق گیر و کنار
مکن عیب خلق، ای خردمند، فاش	به عیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مکار گوش	چو بی ستر بینی بصیرت پوش

بخش ۷- حکایت: شنیدم که در بزم ترکان مست

شنیدم که در بزم ترکان مست	مردی دف و چنگ مطرب شکست
چو چکش کشید حالی به موی	غلامان و چون دف زدندش به روی
شب از درد چوگان و سیلی نخت	دگر روز پیرش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	چو چنگ، ای برادر، سرانداز پیش

بخش ۸ - حکایت : دو کس کردیدند و آشوب و جنگ

پراکنده نعلین و پرده سنگ	دو کس کردیدند و آشوب و جنگ
یکی در میان آمد و سر شکست	یکی قنّه دید از طرف بر شکست
که با خوب و زشت کش کار نیست	کسی خوشتر از خویشان دار نیست
دهان جای گفتار و دل جای هوش	تو را دیده در سر نهادند و گوش
نگوئی که این کوتاه است، آن دراز	مگر باز دانی نشیب از فراز

بخش ۹- حکایت در فضیلت خاموشی و آفت بسیار سخنی: چنین گفت پری پسندیده دوش

چنین گفت پری پسندیده هوش	خوش آید سخنمای پیران به کوش
که در هند رنتم به کنجی فراز	چه دیدم؟ چویدا سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود	به زشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر	فرو برده دندان به لبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار	که ننداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ	که ای ناخدا ترس بی نام و سنگ
به تشنجه و دشنام و آشوب و زجر	سپید از سیاه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ	پدید آمد آن یمنه از زیر زاغ
ز لاجرم آن دیو، نیل بجست	پری بیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلّی پوش	سیه کار دنیا خردین فروش

مرا عمر با دل ز کف رفته بود	بر این شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من	که کرمش به در کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند	که شفقت بر افتاد و رحمت نامد
نماند از جوانان کسی دستگیر	که بستادم داد از این مرد پیر؟
که شرمش نیاید ز پیری، همی	ز دن دست در ستر نامحرمی
همی کرد و فریاد و دامن به چنگ	مرا مانده سرد گریبان ز تنگ
فرو گفت عظم به کوش ضمیر	که از جامه بیرون روم، همچو سیر
نه خصمی که با او بر آیی به داو	بگرداندت گرد گیتی به گاو
برهنه دوان رفتم از پیش زن	که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار	که می دانیم؟ گفتش زینهار!
که من توبه کردم به دست تو بر	که کرد فضولی نکردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش	که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شغفت این پند برداشتم	دگر دیده نادیده امحاشتم

زبان درکش از عقل داری و هوش چو سعدی سخن گوی و رز نه خموش

بخش ۱۰- حکایت در خاصیت پرده پوشی و سلامت خاموشی: یکی پیش داود طائی نشست

یکی پیش داود طائی نشست	که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیرانش	کروهی سگان حلقه پیرانش
چو پیر از جوان این حکایت شنید	به آزار از او روی در هم کشید
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق	به کار آید امروز یار شفیق
بروز آن مقام شنیدش یار	که در شرع نبی است و در خرقة عار
به پشتش در آور چو مردان که مست	عنان سلامت ندارد به دست
نوشنده شد زین سخن تنگدل	به فکر ت فرو رفت چون خر به گل
نه زهره که فرمان نکمیرد به گوش	نه یار که مست اندر آرد به دوش
زمانی پیچید و دمان ندید	ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش به دوش	در آورد و شهری بر او عام جوش
یکی طعنه می زد که درویش بین	زهی پارسایان پاکیزه دین!

یکی صوفیان بین که می خورده اند	مقع به سکی کرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را به دست	که آن سرکران است و این نیم مست
به کردن بر از جور دشمن حسام	به از شغت شهر و جوش عوام
بلا دید و روزی به محنت گذاشت	به ناکام بردش به جایی که داشت
شب از فکر و نامرادی نخت	دگر روز پیرش به تعلیم گفت
میر آبروی برادر به کوی	که دهرت نرزد به شهر آبروی

بخش ۱۱- گفتار اندر غیبت و خللهایی که از وی صادر شود: بد اندر حق مردم

نیک و بد

بد اندر حق مردم نیک و بد	مکوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می‌کنی	و کر نیکم دست بد می‌کنی
تو را هر که گوید فلان کس بدست	چنان دان که در پوشتین خودست
که فعل فلان را باید بیان	وز این فعل بد می‌برآید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی	اگر راست گوئی سخن هم بدی
زبان کرد شخصی به غیبت دراز	بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن	مراد بجان در حق خود مکن
گر فتم ز سنگین او کم بود	نخواهد به جاه تو اندر فرود
کسی گفت و پنداشتم طیبت است	که دزدی بسان تراز غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش	سگفت آمد این داستانم به گوش

به ناراستی در چه بینی بهی که بر غیبتش مرتبت می نمی؟
بلی گفت دزدان تهور کنند به بازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه می خواهد آن ساده مرد که دیوان یه کرد و چیزی نخورد!

بخش ۱۲ - حکایت: مراد نظامیه ادرار بود

مراد نظامیه ادرار بود	شب و روز تلمقین و تکرار بود
مراسدا را گفتیم ای پر خرد	فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث	بر آید به هم اندرون خیمه
شنید این سخن پیشوای ادب	به تندی بر آشفت و گفت ای عجب!
حسودی پسندت نیامد دوست	که معلوم کردت که غیبت نکوست؟
کر او راه دوزخ گرفت از خسی	از این راه دیگر تو دوی رسی

بخش ۱۳- حکایت: کسی گفت حجاج خون خواره‌ای است

کسی گفت حجاج خون خواره‌ای است	دلش، همچو سنگ سیاه پاره‌ای است
تسرسد، بی ز آه و فریاد خلق	خدایا توستان از او داد خلق
جهانیده‌ای سپردینه زاد	جوان را یکی پند سپرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او	بخوانند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار	که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او بهره مند آیدم	نه نیر از تو غنیت پسند آیدم
به دوزخ بردم بری را گناه	که پیانه پر کرد و دیوان سیاه
و گر کس به غنیت پیش می‌دود	مبادا که تنه‌به دوزخ رود

بخش ۱۴- حکایت: شنیدم که از پارسایان یکی

به طمیت بخندید با کودکی	شنیدم که از پارسایان یکی
به عیش فتادند در پوستین	دگر پارسایان خلوت نشین
به صاحب نظر باز گفتند و گفت	به آخر نماند این حکایت نهفت
نه طمیت حرام است و غیبت حلال!	مدر پرده بریار شوریده حال

بخش ۱۵- حکایت روزه در حال طفولیت: به طفلی درم رغبت روزه خاست

به طفلی درم رغبت روزه خاست	ندانستی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول به سنت بکوی	دوم نیت آور، سوم کف بشوی
پس آن که دهن شوی و بینی سه بار	مناخر به انگشت کوچک بخار
به سببه دندان پیشین بال	که نهی است در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن	زر سنگه موی سر تا ذقن
و در دستها تا به مرفق بشوی	ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بکوی
و در مسح سر، بعد از آن غسل پای	همین است و ختمش به نام خدای
کس از من نداند در این شیوه به	نبینی که فروت شد سپرده؟
بگفتند باد هجدهای آنچه گفت	فرستاد پیمایش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن	نخست آنچه کوئی به مردم بکن
نه مساوک در روزه گفتی خطاست	بنی آدم مرده خوردن رواست؟

دین کوزنا گفتیها نخست	بشوی آن که از خوردنها بشت
کسی را که نام آمد اندر میان	به نیکوترین نام و نقش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خزند	مبسرطن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت به گوی اندرم	که گفتن توانی به روی اندرم
وگر شرمست از دیده ناظر است	نه ای بی بصر، غیب دان حاضر است؟
نیاید همی شرمست از خویشتن	کز او فارغ و شرم داری ز من؟

بخش ۱۶- حکایت: طریقت شناسان ثابت قدم

طریقت شناسان ثابت قدم	به خلوت نشستند چندی به هم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد	در ذکر سحاره ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ	تو هرگز غرا کرده ای در فرنگ؟
بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر نهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس	ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست	مسلمان ز جور زبانش ز رست
چه خوش گفت دیوانه مرغزی	حدیثی کنز اوجب به دندان گزنی
من ار نام مردم بزشتی برم	نگویم به جز غیبت مادم
که داند پروردگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیک نام	دو چیز است از او بر رفیقان حرام
یکی آن که مالش به باطل خورد	دوم آن که نامش به غیبت برند
هر آن کو برد نام مردم به عار	تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قهای تو کوید همان که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقل است که مشغول خود در جهان غافل است

بخش ۱۷- گفتار اندر کسانی که غمیت ایشان روا باشد: سه کس را شنیدم که غمیت رواست

سه کس را شنیدم که غمیت رواست	وز این دگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند	کز او بر دل خلق بینی گزند
حلال است از او نقل کردن خبر	مگر خلق باشند از او بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی تن	که خود می در پرده بر خویش تن
ز حوش مدارای برادر نگاه	که او می در افتد به کردن به چاه
سوم کثر ترازوی ناراست خوی	ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

بخش ۱۸- حکایت دزدو سستانی: شنیدم که دزدی درآمد ز دشت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت	به دوازه سستان برگزشت
بزدید بقال از او نیم دانگ	بر آورد دزد سیکار بانگ:
خدایا تو شبر و به آتش سوز	که ره می زند سستانی به روز

بخش ۱۹- حکایت اندر نکویش غمازی و مذلت غمازان: یکی گفت با صوفی در صفا

یکی گفت با صوفی در صفا	ذانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش، ای برادر، بجفت	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد به دوست	جز آن کس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا کتسم	چنان کز شنیدن بلرز دتم
تو دشمن تری کاوری بردن	که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازہ جنگ قدیم	به خشم آورد نیکم و سلیم
از آن هم نشین تا توانی کریر	که مرقنه خفته را گفت خیر
یه چال و مرد اندر او بسته پای	به از قنه از جای بردن به جای
میان دوتن جنگ چون آتش است	سخن چین بد بخت همیزم کش است

بخش ۲۰- حکایت فریدون و وزیر و غماز: فریدون وزیر می پسندیده داشت

فریدون وزیر می پسندیده داشت	که روشن دل و دور بین دیده داشت
رضای حق اول نکه داشتی	دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سخله بر خلق رنج	که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری محاکمه	کنزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد	که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشواز من نصیحت پذیر	تورا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نمانده ست و عام	که سیم و زر از وی ندارد به وام
به شرطی که چون شاه کردن فراز	بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
نخواهد تورا زنده این خود پرست	مبادا که تقدش نیاید به دست
یکی سوی دستور دولت پناه	به چشم سیاست نکه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من	به خاطر حیرانی بداندیش من؟
زمین پیش تحش یوسید و کفت	نشاید چو رسیدی اکنون نهفت

چنین خواهیم ای نامور پادشاه	که باشند خلقت همه نیک خواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من	بقایش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم به صدق و نیاز	سرت سبز خواهند و عمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا	که جوشن بود پیش تیر هلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت	گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت	کانش پیغرو و قدرش فراشت
بداندیش راز جروتادیب کرد	پیمانی از گفتهٔ خویش خورد
ندیدم ز غار سرگشته تر	نگون طالع و بخت برگشته تر
زنادانی و تیره رایی که اوست	خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل	وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقل است و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید	که از هر که عالم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند	و گریهٔ کس را نیاید پسند

که فردا پیمان برآورد خروش که آخ چرا حق نکردم به کوش؟

بخش ۲۱- گفتار اندر پرورش زنان و ذکر صلاح و فساد ایشان: زن خوب فرمانبر پارسا

زن خوب فرمانبر پارسا	کند مرد در ویش را پادشا
برونج نوبت زن بردت	چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار
گر خانه آباد و بمخواه دوست	خدا را به رحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن و خوب روی	به دیدار او در بهشت است شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن	نگد در نکویی و زشتی مکن
زن خوش نش دل نشان تر که خوب	که آمیزگاری پوشد عیوب
بیرد از پری چهره زشت خوی	زن دیو سیامی خوش طبع، گوی
چو حلوا خورد سر که از دست شوی	نه حلوا خورد سر که اندوده روی
دل آرام باشد زن نیک خواه	و لیکن زن بد، خدایا نه!

چو طوطی کلاغش بود هم نفس	غنیمت شمار و خلاص از تفس
سراندر جهان نه به آوارگی	و گرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ	بلای سفر به که در خانه جنگ
به زندان قاضی گرفتار به	که در خانه دیدن برابر و گره
سفر عید باشد بر آن که خدای	که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرانی ببند	که بانگ زن از وی بر آید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن	و گرنه تو در خانه نشین چو زن
اگر زن ندارد دسوی مرد کوش	سراویل کحلش در مرد پوش
زنی را که جل است و ناراستی	بلا بر سر خود زن خواستی
چو دکلید یک جو امانت شکست	از انبار کندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواسته است	که با او دل و دست زن راست است
چو در روی بیگانه خندید زن	دگر مرد کولاف مردی مزین
زن شوخ چون دست در قلیه کرد	برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بگامگان چشم زن کور باد	چو بیرون شد از خانه در کور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست	ثبات از خردمندی و رای نیست
کریز از کفش در دهان ننگ	که مردن به از زندگانی به ننگ
پوشانش از چشم بگانه روی	و گر نشود چه زن آنکه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنج است و بار	رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن ز آن دوتن	که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد	و گر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نو بهار	که تقویم پاری نیاید بهار
کسی را که بینی گرفتار زن	مکن سعد یا طعنه بروی مزین
تو هم جور بینی و بارش کشی	اگر یک سحر در کنارش کشی

بخش ۲۲- حکایت: جوانی ز ناسازگاری جفت

جوانی ز ناسازگاری جفت	بر پیرمردی بنالید و گفت
کران باری از دست این خصم چیر	چنان می برم گآسیانک زیر
به سختی نه گفتش، ای خواجه، دل	کس از صبر کردن نکرود و نخل
به شب سنگ بالایی ای خانه سوز	چرا سنگ زیرین نباشی به روز؟
چو از کلبنی دیده باشی خوشی	روا باشد اربار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری	تخل کن آنکه که خارش خوری

بخش ۲۳- گفتار اندر پروردن فرزندان: پسر چون زده برگزشتش سنین

پسر چون زده برگزشتش سنین	ز نامحرمان کو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند به جای	پسر را خردمندی آموز و رای
که کر عقل و طبعش نباشد بسی	بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگار که سختی برد	پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پر هیزگارش بر آرد	گرش دوست داری به نازش مدار
به خردی درش زجر و تعلیم کن	به نیک و بدش وعده و بیم کن
نو آموز را ذکر و تحسین وزه	ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج	و کرد دست داری چو قارون به گنج
مکن تکیه بر دستگاہی که هست	که باشد که نعمت نماند به دست
به پایان رسد کیسه سیم و زر	نگردد دستی کیسه پیشه ور
چه دانی که کردیدن روزگار	به غربت بگرداندش در دیار

کجا دست حاجت برد پیش کس؟	چو بر پیشه ای باشدش دسترس
نه هامون نوشت و نه دیاشکافت	ندانی که سعدی مراد از چه یافت؟
خدا و ادش اندر بزرگی صفا	به خردمی، بخورد از بزرگان تها
بسی بر نیاید که فرمان دهد	هر آن کس که کردن به فرمان نهد
نبیند، جانیند از روزگار	هر آن طفل کاو جور آموزگار
که چشمش نماند به دست کسان	پسر را نکودار و راحت رسان
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد	هر آن کس که فرزند را غم نخورد
که بد بخت و بی ره کند چون خودش	نگه دار از آسمیر کار بدش

بخش ۲۴ - حکایت: شبی دعوتی بود در کوی من

شبی دعوتی بود در کوی من	زهر جنس مردم در او انجمن
چو آواز مطرب درآمد ز کوی	به کردون شد از عاشقان بای و هوی
پریچه‌های بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا بار قیطان نیایی به جمع	که روشن کنی بزم ما را چو شمع؟
شنیدم سی قامت سیم تن	که می رفت و می گفت با خویشان
محاسن چو مردان ندارم به دست	نه مردی بود پیش مردان نشست
یه نامه ترزان مخش نخواه	که پیش از خنثی روی کرد و سیاه
از آن بی حمیت باید گریخت	که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کاو میان قلندر نشست	پدر کوز خیرش فرو شوی دست
در غش مخور بر حلاک و تلف	که پیش از پدر مرده به ناخلف

بخش ۲۵- گفتار اندر پرهنیز کردن از صحبت احداث: خرابت کند شادخانه کن

خرابت کند شادخانه کن	بروخانه آباد کردان به زن
نشاید هوس باختن باکلی	که هر باداوش بود بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه گردش مکرد
زن خوب خوش خوی آراسته	چه ماند به نادان نوحاسته؟
در اودم چو غنچه دمی از وفا	که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شک	که چون مقل توان شکستن به سنگ
مبین دلفریبش چو جور بهشت	کز آن روی دیگر چو غول است زشت
کرش پای بوسی نداردت پاس	ورش خاک باشی نداندت پاس
سراز مغز و دست از دم کن تری	چو خاطر به فرزند مردم نمی
مکن بد به فرزند مردم محاه	که فرزند خویشت بر آید تباه

بخش ۲۶- حکایت: در این شهر باری به سمعم رسید

در این شهر باری به سمعم رسید	که بازار گانی غلامی خرید
شبانکه مکر دست بردش به سیب	که سیمین زنج بود و خاطر فریب
پس پچره هرچ او فتادش به دست	یکی در سرو مغز خواجه شکست
نه هر جا که بنی خطی دل فریب	توانی طمع کردنش در کیتب
کو اگر دبر خود خدای و رسول	که دیگر نکردم به کرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش	دل افکار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کار و نیک دو میل	به پیش آمدش سگلاخی مهیل
بپرید کاین قله را نام چیست؟	که بسیاریند عجب حر که زیست
چنین گفتش از کار و ان همدی	مکر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون تنگ ترکان شنید	تو گفتی که دیدار دشمن بید
یه را یکی بانگ برداشت سخت	که دیگر مران خریند از رخت
نه عقل است و نه معرفت یک جوم	اگر من دکر تنگ ترکان روم

وگر عاشقی لت خور و سربند	در شہوت نفس کافر بند
بہ ہمیت بر آرش کزاو بر خوری	چو مہ بندہ ای را ہی پروری
دماغ خداوند گاری نزد	وگر سیدش لب بردان کزد
بود بندہ نازنین مشت زن	غلام آبکش باید و خشت زن
کہ ما پاکبازیم و صاحب نظر	کروہی نشیند با خوش پسر
کہ بر سفرہ حسرت خورد روزہ دار	ز من پرس فرسودہ روزگار
کہ قفل است بر تنگ خرما و بند	از آن تخم خرما خورد کو سپند
کہ از کنجدش ریمان کوتہ است	سرگاو عصار از آن در کہ است

بخش ۲۷- حکایت درویش صاحب نظر و بقراط حکیم: یکی صورتی دید صاحب جمال

یکی صورتی دید صاحب جمال	بگردیدش از شورش عشق حال
بر انداخت سیماره چندان عرق	که شنم برارده شیشی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار	پرسید کاین راجه افتاده کار؟
کسی گفتش این عابدی پارساست	که هرگز خطایی زدش نخاست
رو در روز و شب در بیابان و کوه	ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه
ربوده ست خاطر فریبی دلش	فرورفته پای نظر در گمش
چو آید ز خلقش ملامت به گوش	بگرید که چند از ملامت؟ خموش
گویی اربنالم که معذور نیست	که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید ز دست	دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای	کنسال پرورده پنجه رای

بگفت ار چه صیت نکویی رود	نه با هر کسی هر چه کویی رود
مکارنده را خود، همین نقش بود	که شوریده را دل به بیغار بود؟
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد؟	که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان مینداند رابل	که در خبرویان چین و چگل
تقابی است هر سطر من زین کتیب	فروشته بر عارضی دل فریب
معانی است در زیر حرف سیاه	چو در پرده معشوق و در میخ ماه
در اوراق سعدی گنجد ملال	که دارد پس پرده چندین جمال
مراکاین سخماست مجلس فروز	چو آتش در او روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر برتپند	کز این آتش پاری در تبند

بخش ۲۸- گفتار اندر سلامت گوشه نشینی و صبر بر ایذاء خلق: اگر در جهان از جهان رسته ای است،

اگر در جهان از جهان رسته ای است،	در از خلق بر خویشتن رسته ای است
کس از دست جور زبانها نرست	اگر خودنمای است و کر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان	به دامن در آوردت بدگمان
به کوشش توان دجله را پیش بست	نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشیند تر دامنان	که این زهد خشک است و آن دامن نان
تو روی از پرستیدن حق پیچ	بهل تا نکیرند خلقت به پیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک	گر اینها نکرند راضی چه پاک؟
بداندیش خلق از حق آگاه نیست	ز غوغای خلقتش به حق راه نیست
از آن ره به جایی نیاورده اند	که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی بکارند کوش	از این تابدان، ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد و کمر ناپسند	نپردارد از حر فکیری به پند

چه دریابد از جام کیتی نهای؟	فرومانده در کنج تاریک جای
کز اینان به مردی و حیلت رهی	پنذار اگر شیر و کر و روبهی
که پروای صحبت ندارد بسی	اگر کنج خلوت کزیند کسی
ز مردم چنان می گزیزد که دیو	مذمت کندش که زرق است و ریو
عنفیش ندانند و پیر سرکار	وگر خنده روی است و آسیر کار
که فرعون اگر هست در عالم اوست	غنی را به غنیت بکاوند پوست
نگون بخت خوانندش و تیره روز	وگر بینوایی بگرییده سوز
غنیمت شمارند و فضل خدای	وگر کامرانی در آید ز پای
خوشی را بود در قفا ناخوشی	که تا چند از این جاه و گردن کشی؟
سعادت بلندش کند پایه ای	وگر تنگدستی تنگ مایه ای
که دون پرور است این فرومایه دهر	بجایندش از کینه دندان به زهر
حریصت شمارند و دنیا پرست	چو بیند کاری به دست در است
گدایشه خوانندت و پنجه خوار	وگر دست همت بداری ز کار

وگر خامشی نقش کرماده‌ای	اگر ناطقی طبل پریاده‌ای
که بیچاره از بیم سرب‌نکرد	تخل کنان را خواند مرد
گر نینداز او کاین چه دیوانگی است؟!	و کرد سرش بول و مردانگی است
که مالش مگر روزی دیگر می‌است	تخت‌کنندش گر اندک خوری است
سگم بنده خواند و تن پرورش	و گر نغزو پاکیزه باشد خورش
که زینت بر ابل تمیز است عار	و کربی محکف زید مالدار
که بدبخت زردار داز خود دریغ	زبان در نهندش به اید اچوتیغ
تن خویش را کسوتی خوش کند	و گر کاخ و ایوان متش کند
که خود را بیاراست همچون زنان	به جان آید از طعنه بروی زنان
سفر کرد گانش نخواند مرد	اگر پارسایی سیاحت نکرد
کدامش همر باشد و رای و فن؟	که نارفته بیرون ز آغوش زن
که سرگشته بخت برگشته اوست	جهان‌یده را هم بدزد پوست
زمانه نراندی ز شهرش به شهر	گرش خط از اقبال بودی و بهر

عزب را نکویش کند خرده بین	که می رنجد از خفت و خیرش زمین
و کرزن کند گوید از دست دل	به کردن در افتاد چون خر به گل
نه از جور مردم رهد زشت روی	نه شاهد ز نامردم زشت کوی
غلامی به مصر اندرم بنده بود	که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت: «بیچ این پسر عقل و هوش	ندارد، بالاش به تعلیم کوش»
شبى بر زدم بانگ بروی دشت	هم او گفت: «مسکین به جورش بکشت!»
گرت بر کند خشم روزی ز جای	سراسیمه خوانندت و تیره رای
و کر برداری کنی از کسی	بگویند غیرت ندارد بسی
سخنی را به اندرز گویند: «بس!	که فردا دو دست بود پیش و پس»
و کر قانع و خوشتن دار گشت	به تشنیه خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سخله مرد	که نعمت را کرد و حسرت ببرد
که یار دبه کنج سلامت نشست؟	که پیغمبر از خبث ایشان نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت	ندارد، شنیدی که ترساجه گفت؟

رہائی نیکد کس از دست کس کرفقار را چاره صبر است و بس

بخش ۲۹- حکایت: جوانی، سرمند فرزانه بود

جوانی، سرمند فرزانه بود	که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب دل و حق پرست	خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست	ولی حرف ابجد نکفتی دست
یکی را بگفتم ز صاحب دلان	که دندان پیشین نذر دفلان
برآمد ز سودای من سرخ روی	کز این جنس بیوده دیگر مکوی
تو دوی همان عیب دیدی که هست	ز چندان، سرچشم عقلت ببت
یقین بشواز من که روز یقین	نمینند، مردم نیک بین
یکی را که فضل است و فرهنگ و رای	کرش پای عصمت بخیزد ز جای
به یک خرده پسند بروی جفا	بزرگان چه گفتند؟ خدا صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند	چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند
که رازشت خوبی بود در سرشت	نبیند ز طاووس جز پای زشت
صفایی به دست آورای خیره روی	که نماید آینه تیره، روی

طریق طلب کز عقوبت رہی	نہ حرفی کہ انگشت بروی نہی
منہ عیب خلق امی خردمند پیش	کہ چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلودہ را حد زخم	چو در خود شناسم کہ تردا منم ؟
نشاید کہ بر کس درشتی کنی	چو خود را بہ تاویل پستی کنی
چو بد ناپسند آیت خود مکن	پس آنکہ بہ ہمسایہ کو بد مکن
من ارحق شناسم و کر خود نامی	برون با تو دارم ، درون با خدای
چو ظاہر بہ عفت بیار اتم	تصرف مکن در کثرت اتم
اگر سیر تم خوب و کر منکر است	خدایم بہ سراز تو دانا تر است
تو خاموش اگر من بہم یابدم	کہ حال سود و زیان خودم
کسی را بہ کردار بد کن عذاب	کہ چشم از تو دارد بہ نیکی ثواب
نکو کاری از مردم نیک رای	یکی را بہ دہ می نویسد خدای
تو نیز ای عجب ہر کہ را یک ہنر	بینی ، زدہ عیش اندر گذر
نہ یک عیب او را بر انگشت پیچ	جہانی فضیلت بر آور بہ پیچ

پودشمن که در شعر سعدی، نگاه	به نفرت کند ز اندرون تباه
ندارد به صد نکته نغز کوش	چو ز حنی ببید بر آرد خروش
جز این علتش نیست کان بد پسند	حسد دیده نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت؟	سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست	بخورسته مغز و بیند از پوست

فصل ۸

باب هشتم در شکر بر عافیت

عناوین

-
- بخش ۱- سرآغاز: بیاتاب آریم دستی ز دل ۳۸۳
- بخش ۲- حکایت: سیه چرده ای را کسی زشت خواند ۳۸۶
- بخش ۳- حکایت: بت پرست نیازمند: معنی در به روی از جهان بسته بود ۳۸۷
- بخش ۴- حکایت: شنیدم که مستی ز تاب نبید ۳۸۹
- بخش ۵- حکایت در معنی اداک پیش از فوت: شبی خوابم اندر بیابان فید ۳۹۱
- بخش ۶- حکایت: قضا زنده ای رک جان برید ۳۹۳
- بخش ۷- حکایت در معنی بیداری از خواب غفلت: فرو رفت جم را یکی نازنین ۳۹۴

- بخش ۸- حکایت: یکی پارسا سیرت حق پرست ۳۹۶
- بخش ۹- حکایت عداوت در میان دو شخص: میان دو تن دشمنی بود و جنگ ۳۹۷
- بخش ۱۰- حکایت: شبی خفته بودم به غرم سفر ۳۹۸
- بخش ۱۱- موعظه و تنبیه: خبرداری ای استخوانی قفس ۳۹۹
- بخش ۱۲- حکایت در عالم طفولیت: ز عمد پدر یادم آید: همی ۴۰۰
- بخش ۱۳- حکایت: یکی برد بآبادشاهی تسنیر ۴۰۱
- بخش ۱۴- حکایت: یکی مال مردم به تلبیس خورد ۴۰۳
- بخش ۱۵- حکایت: همی یادم آید ز عهد صغر ۴۰۵
-

بخش ۱- سرآغاز: نفس می‌نیارم ز دازشکر دوست

نفس می‌نیارم ز دازشکر دوست	که شکری ندانم که در خورد اوست
عطایی است هر موی از او بر تنم	چگونه به هر موی شکری کنم؟
ستایش خداوند بخشنده را	که موجود کرد از عدم بنده را
که راقوت وصف احسان اوست؟	که اوصاف مستغرق ثمان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل	روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شب	نگر تا چه تشریف داد از غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک	که تنگ است ناپاک رفتن به خاک
پیایی بفشان از آینه کرد	که مصقل نکیر و حوز مکار خورد
نداد ابتدا بودی آب منی؟	اگر مردی از سرب در کن منی
چو روزی به سعی آوری سوی خویش	مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بنی ای خودپرست	که بازو به گردش در آورد دوست؟

چو آید به کوشیدنت خیر پیش	به توفیق حق دان نه از سعی خویش
به سوجنگی کس نبرده ست کوی	سپاس خداوند توفیق کوی
تو قائم به خود نیستی یک قدم	ز غیبت مددی رسد دم به دم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف؟	همی روزی آمد به جوش زناف
چونافش بریدند و روزی کست	به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش	به دار و دهنند آتش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته ست	ز انبوت معده خورش یافته ست
دو پستان که امروز دخواه او ست	دو چشمه هم از پرور نگاه او ست
کنار و بر مادر دلپذیر	بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختی است بالای جان پرورش	ولد میوه نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دل است؟	پس اربنگری شیر خون دل است
به خوش فرو برده دندان چو نیش	سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو باز و قوی کرد و دندان سببر	بر اندایش دایه پستان به صبر

چنان صبرش از شیر خاش کند که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه ای طفل راه به صبرت فراموش کرد دکنه

بخش ۲- حکایت: جوانی سرازرای مادربتافت

جوانی سرازرای مادربتافت	دل دردمندش به آذربتافت
چوپچاره شپیشش آوردهد	که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و دمانده بودی و خرد	که شهباز دست تو خواهم نبرد؟
نه در مهنیروی حالت نبود	مکس راندن از خود مجالت نبود؟
تو آنی کنز آن یک مکس رنجه ای	که امروز سالار و سر پنجه ای
به حالی شوی باز در قعر کور	که توانی از خویشان دفع مور
دگر دیده چون بر فروز د چراغ	چو کرم بحد خورد پیه دماغ؟
چو پوشیده چشمی بینی که راه	ندانده ای وقت رفتن ز چاه
تو کرشکر کردی که بادیده ای	و کر نه تو هم چشم پوشیده ای
معلم نیاموحت فم و رای	سرشت این صفت د نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نوش	حقت عین باطل نبود بی به گوش

بخش ۳- گفتار اندر صنع باری عزاسمه در ترکیب خلقت انسان :بین تایک انگشت از چند بند

بین تایک انگشت از چند بند	به صنع الهی به هم در کنند
پس آشتی باشد و ابلی	که انگشت بر حرف صنعش نبی
تأمل کن از بهر رفتار مرد	که چند استخوان پی ز دو وصل کرد
که بی کردش کعب و زانو پای	نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست	که در صلب او مهره یک سخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخته ست	که گل مهره ای چون تو پر داخته ست
رکت بر تن است ای پسندیده خوی	زینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سرو فکر و رای و تمیز	جواح به دل، دل به دانش عزیز
بهایم به روی اندر افتاده خوار	تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سراز بهر خور	تو آری به عزت خورش پیش سر

نزد تو را با چنین سروری	که سر جز به طاعت فرود آوری
به انعام خود دانه دادت نه گاه	نکردت چو انعام سرد گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر	فرفته شو، سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست	که کافر هم از روی صورت چو ماست
تو را آن که چشم و دهن داد و کوش	اگر عاقلی در خلاش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ	مکن باری از جمل باد و ست جنگ
خردمند طبعان منت شناس	بدوزند نعمت به میخ سپاس

بخش ۴- حکایت اندر معنی شکر منعم: ملک زاده ای ز اسب اد هم فتاد

ملک زاده ای ز اسب اد هم فتاد	به کردن درش مهره بر هم فتاد
چوپیش فرو رفت کردن به تن	گنشتی سرش تا گنشتی بدن
پزشکان بماند حیران در این	مکر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رک راست شد	و کروی نبود ی زمین خواست شد
دگر نوبت آمد به نزدیک شاه	به عین عنایت نکردش نگاه
خردمند را سرفروشد به شرم	شنیدم که می رفت و می گفت نرم
اگر دی نیچید می کردنش	نیچیدی امروز روی از نش
فرستاد تخی به دست رهی	که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود	سرو کردنش به چنان شد که بود
به عذر از پی مرد بشتافتند	بجستند بسیار و کم یافتند
مکن، کردن از شکر منعم میج	که روز پسین سبر بر آری به میج

شنیدم که پیری پسر را به خشم	ملامت همی کرد کای شوخ چشم
تو رایشه دادم که هنرم شکن	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و پاس	به غنیمت نکرد اندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پند است کوش	به بهتان و باطل شنیدن کوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فرو گیر و دوست

بخش ۵- گفتار اندر گزاردن شکر نعمتها: شب از بهر آسایش تست و روز

شب از بهر آسایش تست و روز	مه روشن و مهر کیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار	همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برف است و باران و میخ	وگر رعد چو گان زند، برق تیغ
همه کارداران فرمانبرند	که تخم تو در خاک می پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش	که سقای ابر آبت آرد به دوش
ز خاک آورد در نیک و بوی و طعام	تا سگ که دیده و مغزو کام
عسل دادت از نخل و من از هوا	رطب دادت از نخل و نخل از نوی
همه نخلبندان بجانید دست	ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند	قنادیل سقف سرای تواند
ز حارت گل آورد و از نافه مشک	زر از کان و برک تر از چوب خشک
به دست خودت چشم و ابرو محاشت	که محرم به اغیار توان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد	به الوان نعمت چنین پرورد

که شکرش نه کار زبان است و بس	به جان گفت باید نفس بر نفس
که می بینم انعامت از گفت بیش	خدا یادلم خون شد و دیده ریش
که فوج ملائک بر اوج فلک	نگویم دو دو دام و مور و سمک
زیور هزاران یکی گفته اند	هنوزت پاس اندکی گفته اند
به راهی که پایان ندارد مسوی	برو سعید دست و دفتر شوی

بخش ۷- گفتار اندر بخشایش بر ناتوانان و شکر نعمت حق در توانایی: نداند کسی قدر روز خوشی

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی اقد به سختی کشی
ز میان درویش دیتک سال	چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخت	خداوند را شکر صحت گفت
چو مردانه رو باشی و تنیر پای	به سکرانه بالند پامان پای
به سیر کهن بر بخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند حیونیان قدر آب	ز و اما نگران پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان ز رود
کسی قیمت تدرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب که اخت
تو را تیره شب کی نماید داز	که غلطی ز پهلوه به پهلوی ناز؟
بر اندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خوابه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

بخش ۷- حکایت سلطان طغرل و هندوی پاسبان: شنیدم که طغرل شبی در خزان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	به لرزش در افتاده، همچون سهیل
دلش بروی از رحمت آورد جوش	که اینک قباو ستیغم پوش
دمی منظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم به دست غلام
در این بود و باد صبا بر وزید	شهنشه در ایوان شاهی خرید
و شاتی پری چهره در خیل داشت	که طبعش بدواندگی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فاد	که هندوی مسکین بر نقش زیاد
قباو ستینی گذشتش به کوش	ز بد بختیش در نیامد به دوش
مگر نج سربار او بس نبود	که جور سپهر انتظارش فرود
نگه کن چو سلطان به غفلت بخت	که چوبک زنش بآدادان چه گفت
مگر نیکبخت فراموش شد	چو دست در آغوش آغوش شد؟
تو را شب به عیش و طرب می رود	چه دانی که برما چه شب می رود؟

چه از پافرو رختکانش به ریک	فرو برده سرکاروانی به دیک
که بیچارگان را گذشت از سر آب	بدرای خداوند زورق بر آب
که در کاروانند پیران سست	توقف کنیدی ای جوانان چست
مهارش در کف ساروان	تو خوش خفته در هودج کاروان
ز ره باز پس ماندگان پرس حال	چه مامون و کو هست، چه سنگ و مال
پیاده چه دانی که خون می خورد؟	تو را کوه پیکر هیون می برد
چه دانند حال کم کمر نه؟	به آرام دل خستگان در بنه

بخش ۸ - حکایت: یکی را عس دست بر بسته بود

یکی را عس دست بر بسته بود	همه شب پریشان و دخته بود
به کوش آمدش در شب تیره رنگ	که شخصی همی ناله از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت	ز سچا کی چند نالی؟ بخفت
برو سگریزدان کن ای تنگدست	که دستت عس تنگ بر هم بست
مکن ناله از بینوایی بسی	چو منی ز خود بینواتر کسی

بخش ۹ - حکایت: برهنه تنی یک درم وام کرد

برهنه تنی یک درم وام کرد	تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لکام	به کرمانچتم در این زیر خام
چوناخته آمد ز سختی به جوش	یکی گشتش از چاه زندان: «خموش!»
به جای آور، اسی خام، شکر خدای	که چون مانده اسی خام بردست و پای

بخش ۱۰- حکایت: یکی کرد بر پارسایی گذر

یکی کرد بر پارسایی گذر	به صورت جهود آمدش در نظر
تقایی فروگرفت برگردنش	بشید درویش پیرانش
نخل گفت کانیچ از من آمد خطاست	بخشای بر من، چه جای عطاست؟
به سکرانه گفتا به سر میتم	که آنم که پنداشتی نیتم
نکو سیرت بی تکلف برون	به از نیکنام خراب اندرون
به نزدیک من شبر و راهن	به از فاسق پارسا پیر من

بخش ۱۱- حکایت: زره باز پس مانده ای می گریست

زره باز پس مانده ای می گریست	که مسکین ترا ز من در این دشت کیست؟
همانده ای گفش ای هوشیار	اگر مردی این یک سخن گوش دار
بروشکر کن چون به خبر بزد ای	که آخر بنی آدمی، خر نه ای

بخش ۱۲ - حکایت: فقیهی بر افتاده مستی گذشت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت	به مستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد	جوان سرب را آورد کای پیر مرد
برو شکر کن چون به نعمت دری	که محرومی آید ز مستگبری
یکی را که در بند بنی مخند	مبادا که ناکه در افقی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست	که فردا چو من باشی افتاده مست؟
تو را آسمان خط به مسجد نوشت	مزن طعنه بر دیگر می در گنشت
بیندای مسلمان به سکرانه دست	که ز نارنج بر میانت نبست
نه خود می رود هر که جویان اوست	به عشقش کشان می برد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد	که کوری بود تکیه بر غیر کرد

بخش ۱۳- نظر در اسباب وجود عالم: نهاده ست باری شفا در عسل

سرشته ست باری شفا در عسل	نه چندان که زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج	ولی در مردن ندارد علاج
رمق مانده ای را که جان از بدن	بر آمد، چه سود انگبین در دهن؟
یکی کر ز پولاد بر مغز خورد	کسی گفت صندل بالش به درد
ز پیش خطر تا توانی گریز	و لیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تابود قابل شرب و اکل	بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه کرد تمام	که با هم نسازند طبع و طعام
طبایع ترو خشک و گرم است و سرد	مربک از این چار طبع است مرد
یکی زین چوب بر دیگری یافت دست	ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نکند رد	تف معده جان در خروش آورد
و گر دیک معده بخشد طعام	تن نازنین را شود کار خام
در اینان بنده دل، اهل شناخت	که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن‌مدان از خورش	که لطف حقت می‌دهد پرورش
به حتش که گردیده بر تیغ و کارد	نبی، حق شکرش نخواهی گزارد
چو رویی به طاعت نبی بر زمین	خدا را شناگویی و خود را مبین
گدایی است تسبیح و ذکر و حضور	گدا را نباید که باشد غرور
گر فتم که خود خدمتی کرده‌ای	نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای؟

بخش ۱۴- در سابقہ حکم ازل و توفیق خیر: نخست او ارادت بہ دل در نہاد

نخست او ارادت بہ دل در نہاد	پس این بندہ بر آستان سر نہاد
کر از حق نہ توفیق خیری رسد	کی از بندہ چہ خیری بہ غیری رسد؟
زبان را چہ بینی کہ اقرار داد	بین تا زبان را کہ گفتار داد
در معرفت دیدہ آدمی است	کہ بکشودہ بر آسمان وز می است
کیست فہم بودی نشیب و فراز	گر این در نکردی بہ روی تو باز؟
سر آورد دست از عدم در وجود	در این جود نہاد و در وی سجود
و گرنہ کی از دست جود آدمی؟	محال است کز سر سجود آدمی
بہ حکمت زبان داد و گوش آفرید	کہ باشند صندوق دل را کلید
اگر نہ زبان قصہ برداشتی	کس از سر دل کی خبر داشتی؟
و گرنیتی سعی جاسوس گوش	خبر کی رسیدی بہ سلطان ہوش
مرالفظ شیرین خوانندہ داد	تو را سمع و ادراک دانندہ داد

مدام این دو چون حاجبان بردند ز سلطان به سلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟ از آن درنگه کن که توفیق اوست
برد بوستانان به ایوان شاه به نوباوه گل هم زستان شاه

بخش ۱۵- حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان: بتی دیدم از علاج در سومنات

مرصع چو در جا حلیت منات	بتی دیدم از علاج در سومنات
که صورت بنبد از آن خوبتر	چنان صورتش بته تماثلگر
به دیدار آن صورت بی روان	زهر ناحیت کاروانهاروان
چو سعدی وفاز آن بت سخت دل	طمع کرده رایان چین و چگل
تضرع کنان پیش آن بی زبان	زبان آوران رفته از هر کان
که حی جمادی پرسد چرا؟	فروماندم از کشف آن ماجرا
کنکو کوی و هم حجره و یار بود	منعی را که بامن سرو کار بود
عجب دارم از کار این بقعه من	به نرمی سپردم ای بر بمن
مقید به چاه ضلال اندرند	که مدهوش این ناتوان بیکرند
ورش بکفنی بر نخیزد ز جای	نه نیروی دستش، نه رفقای پای
و فاجستن از سنگ چشان خطاست	نبینی که چشانش از کبر باست؟

چو آتش شد از خشم و در من گرفت	بر این گفتیم آن دوست دشمن گرفت
نیدیم در آن انجمن روی خیر	مغان را خبر کرد و پیران دیر
چو سک در من از بهر آن استخوان	فتادند کبران پازند خوان
ره راست در چشمتان کز نمود	چو آن راه کز پیشان راست بود
به نزدیک بی دانشان جاہل است	که مردار چه دانا و صاحب دل است
برون از مدارانیدم طریق	فروماندم از چاره، همچون غریق
سلامت به تسلیم و لین اندر است	چو بینی که جاہل به کین اندر است
که ای سیر تفسیر استا و زند	مہین بر ہمن راست و دم بلند
کہ شکلی خوش و قاتمی دلکش است	مرانیر با نقش این بت خوش است
ولیکن ز معنی ندارم خبر	بہج آیدم صورتش در نظر
بد از نیک کمتر شناسد غریب	کہ سالوک این منزل م عن قریب
نصیحتگر شاہ این بقعہ ای	تو دانی کہ فرزین این رقعہ ای
کہ اول پرستند گانش منم	چہ معنی است در صورت این صنم

عبادت به تقلید کمرای است	خنک رهروی را که آگاهی است
برهمن زشادی برافروخت روی	پسندید و گفت ای پسندیده کوی
سؤالت صواب است و فعلت جمیل	به منزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو کردیم اندر سفر	بتان دیدم از خویشان بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست	بر آرد به یزدان داد و دست
وگر خواهی امشب بهیچا باش	که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا بودم به فرمان پیر	چو بشین به چاه بلاد اسیر
شبى، همچو روز قیامت دراز	مغان کرد من بی وضو در نماز
کشیان هرگز نیاز زده آب	بغلهما چو مر دارد آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم	که بردم در آن شب عذابى الیم
همه شب در این قید غم مبتلا	یکم دست بردل، یکی بردعا
که ناکه دهل زن فرو گرفت کوس	بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب به پوش شب بی خلاف	بر آهخت شمشیر روز از غلاف

فقد آتش صبح در سوخته	بر یک دم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خط زنگبار	ز یک گوشه ناکه درآمد تار
مغان تبه رای ناشسته روی	به دیر آمدند از دودشت و کوی
کس از مردود شهر و از زن ماند	در آن بنگه جای در زن ماند
من از غصه رنجور و از خواب مست	که نگاه تماشال برداشت دست
بر یک بار از ایشان برآمد خروش	تو گفتی که در بار آمد به جوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن	بر من نکه کرد خندان به من
که دانم تو را بیش مثل ماند	حقیقت عیان گشت و باطل ماند
چو دیدم که جهل اندر او محکم است	خیال محال اندر او مدغم است
نیارستم از حق و گریه گفتم	که حق ز اهل باطل بیاید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست	نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی به سالوس گریان شدم	که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم
به گریه دل کافران کردمیل	عجب نیست سنگ ابر گرد به یل

دویدند خدمت کنان سوی من	به عزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص علاج	به کرسی زر کوفت بر تخت سلج
بست را یکی بوسه دادم به دست	که لغت بر او باد و بر بت پرست
به تقلید کافر شدم روز چند	بر بمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم این	نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم بستم شبی	دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر	یکی پرده دیدم مکل به زر
پس پرده مطرانی آذر پرست	مجاور سر ریسانی به دست
به فورم در آن حال معلوم شد	چو داود گاهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسان	بر آرد صنم دست، فریاد خوان
بر بمن شد از روی من شرمسار	که شغفت بود بنجیه بر روی کار
بنازید و من در پیش تا ختم	نگونش به چاهی در انداختم
که دانستم از زنده آن بر بمن	بماند کند سعی در خون من

پسندو کہ از من بر آید دمار	مبادا کہ سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی	زدستش بر آور چو دریافتی
کہ کر زنده اش مانی، آن بی ہنر	نخواہد تور از زندگانی دگر
و کر سربہ خدمت نہد بر دست	اگر دست یابد بر دست
فریندہ را پای در پی منہ	چو رفتی و دیدی اماش مدہ
تہاش بکشم بہ سنگ آن خیمش	کہ از مردہ دیگر نیاید حدیث
چو دیدم کہ غوغایی انگیختم	رہا کردم آن بوم و بکر یختم
چو اندر نیسانی آتش زدوی	ز شیران سپر نیز اگر بخردی
مکش بچہ مار مردم گزای	چو کشتی در آن خانہ دیگر مپای
چو ز نور خانہ بیاشوفتی	کریز از محلت کہ کرم او فتی
بہ چابک تر از خود مینداز تیر	چو افتاد، دامن بہ دندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پسند نیست	کہ چون پای دیوار کندی مایست
بہ ہند آمدم بعد از آن رستخیز	وز آنجا بہ راہ یمن تا حجاز

از آن جمله سختی که بر من گذشت	دہانم جز امروز شیرین نکشت
در اقبال و تائید بوبکر سعد	که مادر نراید چو قبل و بعد
ز جور فلک داد خواه آدم	در این سایہ کستر پناہ آدم
دعا گوی این دو لقم بندہ وار	خدایا تو این سایہ پایندہ وار
کہ مرہم نہادم نہ در خورد ریش	کہ در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بہ جای آورم	و کر پای کرد بہ خدمت سرم؟
فرج یافتم بعد از آن بندہ	ہنوزم بہ کوش است از آن پندہ
یکی آن کہ حرکہ کہ دست نیاز	بر آرم بہ درگاہ دانای راز
بیاد آید آن لعبت چہینیم	کند خاک در چشم خود چہینیم
بدانم کہ دستی کہ برداشتم	بہ نیروی خود بر نیفراشتم
نہ صاحب دلان دست بر می کشند	کہ سر رشتہ از غیب در می کشند
در خیر باز است و طاعت و لیک	نہ حرکس تواناست بر فعل نیک
ہمین است مانع کہ در بارگاہ	نشاید شدن جز بہ فرمان شاہ

توانای مطلق خدای است و بس	کھید قدر نیست در دست کس
تو را نیست منت، خداوند راست	پس ای مرد پوینده بر راه راست
نیاید ز خوی تو کردار زشت	چو در غیب نیکو نهادت سر زشت
همان کس که در مار زهر آفرید	ز زنبور کرد این حلاوت پدید
نخست از تو خلقی پریشان کند	چو خواهد که ملک تو ویران کند
رساند به خلق از تو آسایشی	و گز باشدش بر تو بخشایشی
که دستت گرفتند و بر خاستی	تکبر مکن بر ره راستی
به مردان رسی که طریقت روی	سخن سودمند است اگر بشنوی
که بر خوان غزت ساطت نهند	مقامی بیایی گرت ره دهند
زد ویش در منده یاد آوری	ولیکن نباید که تنها خوری
که بر کرده خویش واثق نیم	فرستی مگر رحمتی در پییم

فصل ۹

باب نهم در توبه و راه صواب

عناوین

-
- بخش ۱- سرآغاز: بیتا بر آریم دستی زد ۴۱۵
- بخش ۲- حکایت: سیه چرده ای را کسی زشت خواند ۴۱۶
- بخش ۳- حکایت بت پرست نیازمند: معنی در به روی از جهان بسته بود ۴۱۹
- بخش ۴- حکایت: شنیدم که مستی ز تاب نید ۴۲۱
- بخش ۵- حکایت در معنی ادراک پیش از فوت: شبی خوابم اندر بیابان فید ۴۲۳
- بخش ۶- حکایت: قضا زنده ای رک جان برید ۴۲۶
- بخش ۷- حکایت در معنی بیداری از خواب غفلت: فرو رفت جم را یکی نازنین ۴۲۸

- بخش ۸- حکایت: یکی پارسا سیرت حق پرست ۴۲۹
- بخش ۹- حکایت عداوت در میان دو شخص: میان دو تن دشمنی بود و جنگ ۴۳۱
- بخش ۱۰- حکایت: شبی خفته بودم به غرم سفر ۴۳۳
- بخش ۱۱- موعظه و تنبیه: خبرداری ای استخوانی قفس ۴۳۴
- بخش ۱۲- حکایت در عالم طفولیت: ز عهد پدایم آید، بی ۴۳۶
- بخش ۱۳- حکایت: یکی برد پادشاهی تسنیر ۴۳۹
- بخش ۱۴- حکایت: یکی مال مردم به تبلیس خورد ۴۴۰
- بخش ۱۵- حکایت: بی یادم آید ز عهد صغر ۴۴۳
- بخش ۱۶- حکایت مست خرمن سوز: یکی غله مرداد مه توده کرد ۴۴۵
- بخش ۱۷- حکایت: یکی متفق بود بر منکری ۴۴۶
- بخش ۱۸- حکایت زلیخا با یوسف (ع): زلیخا چو گشت از می عشق مست ۴۴۷
- بخش ۱۹- مثل: پلیدی کند کرب بر جای پاک ۴۴۹
- بخش ۲۰- حکایت سفر حبشه: غریب آدم در سواد حبش ۴۵۰
- بخش ۲۱- حکایت: یکی راه چوگان مه دامغان ۴۵۱
- بخش ۲۲- حکایت: به صنعا دم طفلی اندر گذشت ۴۵۲

بخش ۱- سرآغاز: بیا ای که عمرت به همتا درفت

بیا ای که عمرت به همتا درفت	مگر خفته بودی که بر باد درفت؟
همه برگ بودن، همی ساختی	به تدبیر رفتن سپرداختی
قیامت که بازار می‌نهند	منازل به اعمال نیکو دهند
بصاعت به چندان که آری بری	وگر مغلسی شرمساری بری
که بازار چندان که آکنده تر	تهیدست رادل پر آکنده تر
ز پنجه دم پنچ اگر کم شود	دلت ریش سر پنجه غم شود
چونجاه سالت برون شد ز دست	غنیمت شمر پنچ روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی	به فریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست اکلان گفت	لب از ذکر چون مرده بر هم محفت
چو مار به غفلت بشد روزگار	تو باری دمی چند فرصت شمار

بخش ۲- حکایت پیرمرد و تحسراو بر روزگار جوانی: شبی در جوانی و طیب نعم

شبی در جوانی و طیب نعم	جوانان نشستم خدی بهم
چو بلبل، سرایان چو گل تازه روی	ز شوخی در افکنده غفل به کوی
جهانیده پیری ز ما بر کنار	ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دمان از سخن بسته بود	نه چون مالب از خنده چون بسته بود
جوانی فرارفت کای پیرمرد	چه در کنج حسرت نشینی به درد؟
یکی سرب بر آراز گریبان غم	به آرام دل با جوانان بهجم
بر آورد سرمانخورد از نهفت	جوابش نکرد تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد	چمدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوان است و سر سبز خوید	سگفته شود چون به زردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشک	بریزد درخت گشن برگ خشک
نزیدم را با جوانان حمید	که بر عارضم صبح پیری دمید

به قید اندرم جره بازی که بود	دادم سر رشته خواهد بود
شمار است نوبت بر این خوان نشست	که ما از تعم بشتیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار	دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پرز راغ	نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاووس صاحب جمال	چه می خواهی از باز برکنده بال؟
مرا غله تنگ اندر آمد درو	شمار اکنون می دمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت	که گل دسته بند چو پر مرده گشت؟
مرا تنگه جان پدر بر عصاست	دگر تنگه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست	که پیران بر بند استعانت به دست
گل سرخ رویم نگر زرناب	فرورفت، چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام	چنان زشت نبود که از سیر خام
مرا می باید چو طفلان گریست	ز شرم کنایان، نه طفلان زریست
نگو گفت لقمان که نازیستن	به از سالها بر خطا زیستن

هم از باد اوان در کلبه بست به از سود و سرمایه اوان زد دست
جوان تارساند سیاهی به نور برد پیر مسکین سپیدی به کور

بخش ۳ - حکایت: کهن سالی آمد به نزد طیب

ز نالیدنش تا به مردن قریب	کهنسالی آمد به نزد طیب
که پایم همی بر نیاید ز جای	که دستم به رک بر نه، ای نیک رای
که گویی به گل در فرو رفته ام	بدین ماند این قامت خفته ام
که پایت قیامت بر آید ز گل	برو، گفت دست از جهان در کسل
که آب روان باز نیاید به جوی	نشاط جوانی ز پیران مجوی
در ایام پیری به شش باش و رای	اگر در جوانی زدی دست و پای
مزن دست و پا کجاست از سرگذشت	چو دوران عمر از چهل درگذشت
که شامم سپیده دمیدن گرفت	نشاط از من آن که رسیدن گرفت
که دور هو بازی آمد به سر	باید هوس کردن از سر به در
که سبزه بخواد و مید از گلم؟	به سبزه کجا تازه کرد و دلم
گذشتیم بر خاک بسیار کس	تفرج کنان در هوا و هوس
بیایند و بر خاک ما بگذرند	کسانی که دیگر به غیب اندرند

دریغ که فصل جوانی برفت	به لهو و لعب زندگانی برفت
دریغ چنان روح پرور زمان	که بگذشت بر ما چو برق میان
ز سودای آن پوشم و این خورم	نبرد اتم تا غم دین خورم
دریغ که مشغول باطل شدیم	ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار	که کاری نکردیم و شد روزگار

بخش ۴- گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری: جواناناره طاعت امروز کیر

جواناناره طاعت امروز کیر	که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن	چو میدان فراخ است گویی بزن
تضار و زگاری زمن در بود	که هر روزی از وی شبی قدر بود
من آن روز را قدر شناختم	بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خرزیر بار؟	تو می رو که بر باد پانی سوار
شکسته قبح و ریبند چست	نیار و نخواهد بهای دست
کنون کا وفادت به غفلت زد دست	طریق می ندارد مگر باز بست
که گفت به حیون در انداز تن؟	چو افتاد، هم دست و پایی بزن
به غفلت بدادی زد دست آب پاک	چه چاره کنون جز تیمم به خاک؟
چو از چابکان در دیدن کرو	نبردی، هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند نیز تو بی دست و پای از نشستن بنخیز

بخش ۵ - حکایت در معنی ادراک پیش از فوت: شبی خوابم اندر بیابان فید

شب خوابم اندر بیابان فید	فرو بست پای دویدن به قید
شتربانی آمد به هول و ستیز	زمام شتر بر سرم زد که خیر
مگردل نهادی به مردن ز پس	که بر می نخیزی به بانگ جرس؟
مرا بچو تو خواب خوش در سراست	ولیکن بیابان به پیش اندراست
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل	نخیزی، دگر کمی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان	به منزل رسید اول کاروان
خنک هو شیاران فرخنده بخت	که پیش از دهلزن بازند رخت
به ره خنکان تابر آزند سر	نمیند ره رفحکان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود	پس از نقل بیدار بودن چه سود؟
یکی در بهاران پیشانده جو	چه کندم ستانده وقت درو؟
کنون باید ای خفته بیدار بود	چو مرگ اندر آرد ز خوابت، چه سود؟

شبت روز شد دیده بر کن ز خواب	چو شیت در آید به روی شهاب
که افتادم اندر سیاهی سپید	من آن روز برکندم از عمر امید
بخواید گذشت این دمی چند نیز	دیفا که بگذشت عمر عزیز
و این نیز هم در نیایی گذشت	گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
گر امید داری که خرمن بری	کنون وقت تخم است اگر پروری
که وحی ندارد به حسرت نشست	به شهر قیامت مرو تنگ دست
کنون کن که چشمت نخورده ست مور	گرت چشم عقل است تدبیر کور
چه سود افتد آن را که سرمایه خورد؟	به بایه توان ای پسر سود کرد
نه وقتی که سیلابت از سر گذشت	کنون کوش کآب از کمر گذشت
زبان در دهان است عذری بیار	کنونت که چشم است اشکی بار
نه همواره کرد زبانه در دهان	نه پیوسته باشد روان در بدن
نه چون نفس ناطق ز گفتن بجفت	کنون بایدت عذر تقصیر گفت
که فردا نکیرت برسد به هول	زدانندگان بشنوا موز قول

غنیمت شمار این کرامی نفس که بی مرغ قیمت ندارد نفس
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف که فرصت عزیز است و الوقت سیف

بخش ع - حکایت: قضا زنده ای رک جان برید

دگر کس به مرکش گریان دید	قضا زنده ای را رک جان برید
چو فریاد وزاری رسیدش به گوش	چنین گفت بینده ای تیرموش
کرش دست بودی دیدی کفن	زدست شامرده بر خوشتن
که روزی دو پیش از تو کردم بیچ	که چندین ز تیار و دردم بیچ
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش	فراموش کردی مگر مرگ خویش
نه بروی که بر خود بسوزد دلش	محقق که بر مرده ریزد گلش
چه نالی؟ که پاک آمد و پاک رفت	ز هجران طفلی که در خاک رفت
که تنگ است ناپاک رفتن به خاک	تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
نه آنکه که سر رشته بردت زد دست	کنون باید این مرغ را پای بست
نشیند به جای تو دیگر کسی	نشستی به جای دگر کس بسی
نخواهی به در بدن الا کفن	اگر پهلوانی و کر تیغزن
چو در یک ماند شود پای بند	خروش اگر بکسلاند کمند

تو را نیز چندان بود دست زور
که پایت ز فتنه ست در یک کور
منه دل بر این ساخزده مکان
که گنبد نباید بر او کرد مکان
چو دی رفت و فردا نیاید به دست
حساب از همین یک نفس کن که هست

بخش ۷- حکایت در معنی بیداری از خواب غفلت: فرورفت جم راکبی نازنین

فرورفت جم راکبی نازنین	کفن کرد چون کرش ابریشمین
به دخمه برآمد پس از چند روز	که بروی بگریه زاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن	به فکر تپنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم به زور	بکنند از او باز کرمان کور
در این باغ سروی نیامد بلند	که با داجل ییخش از بن نکند
تھنا نقش یوسف جامی نکرد	که ماهی کورش چو یونس نخورد
دو یستم جگر کرد روزی کباب	که می گفت کونینده ای بار باب:
دریغاکه بی مابسی روزگار	بروید گل و بشکفتن نو بهار
بسی تیرودی ماه و اردیبهشت	بر آید که ما خاک باشیم و خشت

بخش ۸ - حکایت: یکی پارسا سیرت حق پرست

یکی پارسا سیرت حق پرست	فقاوش یکی خشت زرین به دست
سر مو شمش چنان خیره کرد	که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال	در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست	نباید بر کس دوتا کرد و راست
سراینی کنم پای بستش رخام	در خان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان	در حجره اندر سرا بستان
بفر سودم از رقعہ بر رقعہ دوخت	تف دیکدان چشم و مغرم بوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش	به راحت دهم روح را پرورش
به سختی بکشت این غد بستم	روم زین پس عبقری کستم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ	به مغزش فرو برده خرچک چنگ
فراغ مناجات و رازش ماند	خور و خواب و ذکر و نمازش ماند
به صحراب آمد سراز عشوه مست	که جایی نبودش قرار نشست

یکی بر سر کور گل می سرشت	که حاصل کند ز آن گل کور خشت
به اندیشه نختی فرو رفت پیر	که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی در این خشت زرین دلت	که یک روز خشتی کنند از گلت ؟
طمع رانه چندان دهان است باز	که بازش نشیند به یک لقمه آرز
بدرای فرومایه زین خشت دست	که همچون نشاید به یک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال	که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرت بدوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در چشم خاک

بخش ۹- حکایت عداوت در میان دو شخص: میان دو تن دشمنی بود و جنگ

میان دو تن دشمنی بود و جنگ	سراز کبر بر یکدیگر چون پلنگ
ز دیدار هم تابه حدی رمان	که بر هر دو تنک آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش	سر آمد بر او روزگار ان عیش
بدانیش او را درون شاد گشت	به کورش پس از مدتی برگزشت
شستان کورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زرا اندوده دید
خرلمان به بالینش آمد فراز	همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آن کس که اوست	پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آن کس نباید گریست	که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت به بازوی زور	یکی تخته برگندش از روی کور
سرتاجور دیدش اندر مخاک	دو چشم جهان ینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان کور	تش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان	که از علاج پرتو تیا سرمه دان

ز جور زمان سرو قدش حلال	ز دور فلک بدر رویش حلال
جدا کرده ایام بندش ز بند	کف دست و سر پنجه زورمند
که بسرشت بر خاکش از گریه گل	چنانش بر او رحمت آمد ز دل
بفرمود بر سنگ کورش نشست	پشیمان شد از کرده و نوحی زشت
که دحرت نماند پس از وی بسی	مکن شادمانی به مرگ کسی
بنالید کای قادر کردگار	شنید این سخن عارفی هوشیار
که بگریست دشمن به زاری بر او	عجب کرد تو رحمت نیاری بر او
که بروی بسوزد دل دشمنان	تن ما شود نیز روزی چنان
چو بیند که دشمن بنخاشدیم	مگر در دل دوست رحم آیدم
که کوئی در او دیده هرگز نبود	به جایی رسد کار سردی و زود
به گوش آدم ناله ای دردناک	ز دم تیشه یک روز بر تل خاک
که چشم و بنا گوش و روی است و سر	که ز نهار اگر مردی آهسته تر

بخش ۱۰- حکایت: شبی خفته بودم به غزم سفر

شب خفته بودم به غزم سفر	پی کاروانی گرفتم سحر
که آمد یکی سگمین بادو کرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
به ره در یکی دختر خانه بود	به معجز غبار از پدر می زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که داری دل آشفته مهر من
نه چندان نشیند در این دیده خاک	که بازش به معجز توان کرد پاک
بر این خاک چندان صبا بگذرد	که هر ذره از ما به جایی برد
تو را نفس رعنا چو سرکش ستور	دوان می برد تا سر شیب کور
اجل ناکمست بکسلاندر کسب	عنان باز توان گرفت از نشیب

بخش ۱۱- موعظه و تنبیه: خبرداری ای استخوانی قفس

خبرداری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغی است نامش نفس؟
چو مرغ از قفس رفت و بکست قید	دگر ره نگر دد به سعی تو صید
نکه دار فرصت که عالم دمی است	دمی پیش دانابه از عالمی است
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس در و آنچه گشت	نماند به جز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کار و آنکه نسیم؟	که یاران برفتند و ما بر بهیم
پس از ما همین گل دم بستان	نشینند بایکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا بند	که مشت با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان بخد خفت مرد	قیامت پیشانند از موسی کرد
سراز چیب غفلت بر آور کنون	که فردا نماند به حسرت نگون
نه چون خواهی آید به شیراز در	سرو تن بشوی ز کرد سفر

پس ای خاکسار کنه عن قریب سفر کرد خواهی به شهری غریب
بران از دو سر چشمه دیده جوی و آلالشی داری از خود بشوی

بخش ۱۲- حکایت در عالم طفولیت: ز عهد پریادم آید، همی

ز عهد پریادم آید، همی	که باران رحمت بر او هر دمی
که در طفلم لوح و دفتر خرید	ز بهرم یکی خاتم زر خرید
به در دنگ که یکی مشتری	به خرمایی از دستم انگشتی
چو شناسد انگشتی طفل خرد	به شیرینی از وی تواند برد
تو هم قیمت عمر شناختی	که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلی رسند	ز قهر ثری بر ثریا رسند
تو را خود بماند سر از تنگ پیش	که کردت بر آید علمای خویش
برادر، ز کار بدان شرم دار	که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کنز فعل پرسند و قول	اولوا الغرم راتن بلرزند ز هول
به جایی که دشت خورند انبیا	تو عذر کنه را چه داری؟ بیا
زنانی که طاعت به رغبت برند	ز مردان ناپار سا بگذرند
تو را شرم ناید ز مردی خویش	که باشد زنان را قبول از تو بیش؟

ز طاعت بدارند که گاه دست	زبان را به عذری معین که هست
روای کم ز زن، لاف مردی مزین	توبی عذریک سونشینی چو زن
چنین گفت شاه سخن غصری:	مرا خود چه باشد زبان آوری
چه مردی بود کز زنی کم بود؟»	«چو از راستی بگذری خم بود
به ایام دشمن قوی کرده گیر	به ناز و طرب نفس پروده گیر
چو پروده شد خواجه بر هم دید	یکی بچه گرگ می پرورید
زبان آوری در سرش رفت و گفت	چو بر پهلوی جان سپردن بخت
ندانی که ناچار ز خمش خوری؟	تو دشمن چنین نازنین پروری
کز اینان نیاید به جز کار بد؟	نه ابلیس در حق ماطعه زد
که ترسم شود ظن ابلیس راست	فغان از بدیها که در نفس ماست
خدایش مینداخت از بهر ما	چو ملعون پسند آتش قهر ما
که با او به صلحیم و با حق به جنگ	کجا سرب آریم از این عار و تنگ
چو در روی دشمن بود روی تو	نظر دوست نادر کند سوی تو

کرت دوست باید کز او بر خوری	نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی	که دشمن کزینده بهمخانگی
ندانی که کمترند دوست پای	چو بیند که دشمن بود در سرای؟
به سیم سیه تاجه خواهی خرید	که خواهی دل از مهر یوسف برید؟
تو از دوست کر عاقلی برگرد	که دشمن نیارد نکه در تو کرد

بخش ۱۳- حکایت: یکی بردبادشاهی سنیر

یکی بردبادشاهی سنیر	به دشمن سپردش که خوش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز	همی گفت هر دم به زاری و سوز
اگر دوست بر خود نیاز رومی	کی از دست دشمن جانبرومی؟
بتاجور دشمن بدردش پوست	رفیقی که بر خود نیاز در دوست
تو از دوست گری عاقلی برگرد	که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو بادوست یکدل شو و یک سخن	که خودیخ دشمن بر آید ز بن
پندارم این زشت نامی نکوست	به خوشدوی دشمن آزار دوست

بخش ۱۴ - حکایت: یکی مال مردم به تبلیس خورد

یکی مال مردم به تبلیس خورد	چو بر خاست لغت بر ابلیس کرد
چنین کفش ابلیس اندر ره‌ی	که هرگز ندیدم چنین ابلی
تو را با من است ای فلان، آشتی	به حکم چرا کردن افراشتی؟
دیغ است فرموده دیوزشت	که دست ملک بر تو خواهد نشست
رواداری از جهل و ناپاکیت	که پاکان نویسند ناپاکیت
طریق‌ی به دست آرو صلیحی بجوی	شفعی برا نکیر و عذری بجوی
که یک لحظه صورت بندد امان	چو پیمان بر شده دور زمان
و کرد دست قدرت نداری به کار	چو بیچارگان دست زاری بر آرد
گرفت رفت از اندازه بیرون بدی	چو کفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی ره صلح باز	که ناکه در توبه کرد و دفرار
مروزر بارگنه ای پسر	که حامل عاجز بود در سفر

پنیک مردان باید شتافت	که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی	ندانم که در صاخان چون رسی؟
پیمبر کسی را شافعتکد است	که بر جاده شرع پیغمبر است
ره راست رو تابه منزل رسی	تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش بست	دوان تابه شب، شب هانجا که هست
گل آلوده ای راه مسجد گرفت	ز بخت نکون بود اندر سگفت
یکی ز جر کردش که بت یداک	مرو دامن آلوده بر جای پاک
مراققی در دل آمد بر این	که پاک است و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار	گل آلوده معصیت راحه کار؟
بهشت آن سانکه طاعت برد	که اتقاید بضاعت برد
مکن، دامن از گرد زلت بشوی	که ناکه ز بالا بیندنجوی
مکو مرغ دولت ز قیدم بجست	هنوزش سر رشته داری به دست
و کردیر شد کرم رو باش و چست	ز دیر آمدن غم ندارد درست

بر آور به درگاه دادار دست	هنوزت اجل دست خواهش نیست
به عذر گناه آب چشمی بریز	مخسب ای گنه کار خوش خفته، خیر
بریزندباری بر این خاک کوی	چو حکم ضرورت بود کآبروی
کسی را که هست آبروی از تو بیش	ور آبت نماند شفیع آر پیش
روان بزرگان شفیع آورم	به قهرار براندخدای از درم

بخش ۱۵- حکایت: همی یادم آید ز عهد صغر

همی یادم آید ز عهد صغر	که عیدی برون آدمم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش	پدر ناگهانم با لید کوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار	بگفتم که دستم زد امن مدار
به تنها نداشتن طفل خرد	که مثل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر	برود امن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست	چو کردی، ز بهیت فرو شوی دست
به قتران پاکان در آویز چنگ	که عارف ندارد ز دیو زهنگ
میردان به قوت ز طفلان کمند	مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیا موز رفتار از آن طفل خرد	که چون استعانت به دیوار برد
ز زنجیر ناپارسیان برست	که در حلقه پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر	که سلطان ندارد از این درگیر

که کرد آوری خرمن معرفت	بر خوشه چین باش سعدی صفت
که فردا شنید بر خوان قدس	الای مقیمان محراب انس
که صاحب مروت نراند طفیل	مناجید روی از کدایان خیل
که فردا نماند ره باز گشت	کنون با خرد باید انباز گشت

بخش ۱۶- حکایت مست خرمن سوز: یکی غله مردادمه توده کرد

یکی غله مردادمه توده کرد	ز تیماردی خاطر آسوده کرد
شبى مست شد و آتشى بر فروخت	نگون بخت کالیوه، خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست	که یک جوز خرمن نماندش به دست
چو سرگشته دیدند دوش را	یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز	به دیوانگی خرمن خود موسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن	پس از خرمن خوشتن سوختن
مکن جان من، تخم دین ورز و داد	مده خرمن نیکنامی به باد
چو برگشته بختی در افتد به بند	از او نیک بختان بکیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب	که سودی ندارد و فغان زیر چوب
بر آراز گریبان غفلت سرت	که فردا نماند نخل در برت

بخش ۱۷- حکایت: یکی متفق بود بر منکری

یکی متفق بود بر منکری	گذر کرد بروی نکو محضری
نشست از خالت عرق کرده روی	که آیا! خجل گشتم از شیخ کوی!
شنید این سخن سپر روشن روان	بر او بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خوشتن	که حق حاضر و شرم داری زمن؟
نیاسایی از جانب هیچ کس	برو جانب حق نکه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش	که شرمت ز بیگانهان است و خویش

بخش ۱۸- حکایت زلیخا با یوسف (ع): زلیخا چو گشت از می عشق مست

زلیخا چو گشت از می عشق مست	به دامن یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود	که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام	بر او معتکف بامدادان و شام
در آن محطه رویش پوشید و سر	مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف به کنجی نشست	به سر بر زلفش تکه تکه دست
زلیخا دو دستش بوسید و پای	که ای سست پیمان سرکش در آمی
به سندان دلی روی در هم کش	به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی	که برگردد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سگی شدی شرمناک	مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید به کف	چو سربایه عمر کردی تلف؟
شراب از پی سرخ روی خورند	وز او عاقبت زرد رویی برند

به عذرآوری خواهش امروز کن که فردا نامزد مجال سخن

بخش ۱۹- مثل: پلیدی کند گربه بر جای پاک

پلیدی کند گربه بر جای پاک	چو زشتش نماید پوشد به خاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها	تسری که بروی قد دیده‌ها
براندیش از آن بنده پرگناه	که از خواجه مخفی شود چنگاه
اگر برگردد به صدق و نیاز	به زنجیر و بندش بیارند باز
به کین آوری با کسی بر ستیز	که از روی کزیرت بود یا گیر
کنون کرد باید عمل را حساب	نه وقتی که مشور کرد و کتاب
کسی که چه بد کرد هم بد نکرد	که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آینه از آه کرد سیاه	شود روشن آینه دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت تسری ز کس

بخش ۲۰- حکایت سفر حبشه: غریب آدم در سواد حبش

غریب آدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سراز عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند مسکین بر او پای بند
بج سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بنیان شبروند	نصیحت نکیرند و حق نشوند
چو بر کس نیامد دست ستم	تو را که جهان شخه کیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان	ننید شد از رفیع دیوانیان
و گرفت رافیرب است زیر	زبان حسابت نکرد دلیر
نکونام را کس نکیرد اسیر	بترس از خدای و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم به جای	ننید شتم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار	عزیزش بدارد خداوندگار
و کردند رای است در بندگی	ز جان داری افتد به خربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری	که گر بازمانی ز دود کمتری

بخش ۲۱ - حکایت: یکی رابه چوگان مه دامغان

یکی رابه چوگان مه دامغان	بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بی قراری نیارست خفت	بر او پارسیانی گذر کرد و گفت
به شب کمر سردی بر شخه، سوز	گناه آبرویش نبردی به روز
کسی روز محشر نگرود و خجل	که شهباه در که برد سوز دل
هنوز از سر صلح داری چه بیم؟	در عذر خواهان بنزد کریم
زیردان دادار داور، نخواه	شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیت هست	عجب کمر پستی نکیر و دست
اگر بنده ای دست حاجت بر آر	و کمر شمار آب حسرت ببار
نیاید بر این در کسی عذر خواه	که سیل ندامت نشست گناه
نرزد خدای آبروی کسی	که ریزد گناه آب چشمش بسی

بخش ۲۲ - حکایت: به صنّاعدم طفلی اندر گذشت

چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت	به صنّاعدم طفلی اندر گذشت
که ماهی کورش چو یونس نخورد	قضا نقش یوسف جامی نکرد
که باد اجل بنخش از بن نکند	در این باغ سروی نیاید بلند
ز بنخش بر آرد یکی باد سخت	نهالی به سی سال کرد درخت
که چندین گل اندام در خاک خفت	عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
که کودک رود پاک و آلوده پیر	به دل کفتم ای تنگ مردان بمیر
بر انداختم سگی از مرقدش	ز سودا و آسفتگی بر قدش
بشوید حال و بگردید رنگ	ز هولم در آن جای تاریک و تنگ
ز فرزند و بلندم آمد به کوش:	چو باز آدم ز آن تغییر به هوش
به شش باش و باروشنایی در آمی	گرت و شست آمد ز تاریک جای
از اینجا چراغ غل بر فروز	شب کور خواهی منور چو روز
مبادا که نخلش نیارد در طب	تن کارکن می بلرزد ز تب

کروهی فراوان طمع ظن برند که کندم نیشاندۀ خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند کسی برد خرمن که تخمی فشانند

فصل ۱۰

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

عناوین

بخش ۱- سرآغاز: بیاتاب آریم دستی زد	۴۵۶
بخش ۲- حکایت: سیه چرده ای را کسی زشت خواند	۴۶۰
بخش ۳- حکایت بت پرست نیازمند: معنی در به روی از جهان بسته بود	۴۶۲
بخش ۴- حکایت: شنیدم که مستی زتاب نبید	۴۶۴

بخش ۱- سرآغاز: بیات برآریم دستی ز دل

بیات برآریم دستی ز دل	که توان بر آورد فردا ز گل
به فصل خزان دینینی درخت	که بی برک ماند ز سرمای سخت
برآردستی دستانهای نیاز	ز رحمت نکرد و تهدیدست باز
پندار از آن در که هرگز نبست	که نومید گردد بر آورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد	قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز	بیات به دگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست	که بی برک از این بیش نتوان نشست
خداوندگار انظر کن به جود	که جرم آمد از بندگان در جود
گناه آید از بنده خاکسار	به امید عفو خداوندگار
کریم به رزق تو پرورده ایم	به انعام و لطف تو خورده ایم
گدا چون کرم میند و لطف و ناز	نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را به دنیا تو کردی عزیز	به عقبی همین چشم داریم نیر

عزیز تو خواری تو بخشی و بس	عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا به عزت که خوارم مکن	به ذل که شر مسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم	ز دست توبه کر عقوبت برم
به کیتی بترزین نباشد بدی	جفا بردن از دست، همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس	دگر شرمسارم مکن پیش کس
کرم بر سرافقد ز تو سایه ای	سهرم بود کمترین پایه ای
اگر تاج بخشی سرافرازدم	تو بردار تا کس نیندازدم
تنم می بلرزد چو یاد آورم	مناجات شوریده ای در حرم
که می گفت شوریده دلخوار	الها بخش و به ذلم مدار
همی گفت با حق به زاری بسی	میفکن که دستم نکیرد کسی
به لطفم بخوان و مران از دم	ندارد به جز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم	فرومانده نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان	که عقلش تواند گرفتن عنان

که بانفس و شیطان بر آید به زور؟	مصاف پلنگان نیاید ز مور
به مردان راهست که راهی بده	وز این دشمنانم پناهی بده
خدایا به ذات خداوندیت	به اوصاف بی مثل و مانندیت
به لبیک حجاج میت احرام	به مدفون یثرب علیه السلام
به تکبیر مردان شمشیر زن	که مردوغار اثمارند زن
به طاعات پیران آراسته	به صدق جوانان نوحه‌خاسته
که ماراد آن ورطه یک نفس	ز تنگ دو کفتن به فریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند	که بی طاعتان را شاعت کنند
به پاکان کز آلاشتم دور دار	و کز زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دو تا	ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت بند	ز بانم به وقت شهادت بند
چراغ یقینم فراراه دار	ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام	مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست	وجود و عدم ز احتقارم یکی است
ز خورشید لطف شاعی بسم	که جز در شاعت نبیند کسم
بدی را نکه کن که بهتر کس است	کدرا از شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری به انصاف و داد	بنالم که عفو من این وعده داد
خدایا به دلت مران از درم	که صورت بنده دردی دیگرم
و راز جمل غایب شدم روز چند	کنون گآدم در به رویم بند
چه عذر آرم از تنگ تردامنی؟	مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم به جرم و گناه هم مکیر	غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف عالم گریست؟	اگر من ضعیفم پناه هم قوی است
خدایا به غفلت شکستیم عهد	چه زور آورد با قضا دست جعد؟
چه بر خیزد از دست تدبیر ما؟	همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو بر هم زدی	چه قوت کند با خدای خدای؟
نه من سرز حکمت به درمی برم	که حکمت چنین می رود بر سرم

بخش ۲- حکایت: سیه چرده ای را کسی زشت خواند

سیه چرده ای را کسی زشت خواند	جوابی بگفتش که حیران ماند
نه من صورت خویش خود کرده ام	که عیسم شماری که بد کرده ام
تو را با من از زشت رویم چه کار؟	نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نشی ز پیش	نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم	توانای مطلق تویی، من کیم؟
کرم ره نایی رسیدم به خیر	وگر کم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین کر نه یاری کند	کجا بنده پر هیزگاری کند؟
چه خوش گفت دوش کوتاه دست	که شب توبه کرد و سحر که شکست
گر او توبه بخشد باند دست	که پیمان بابی ثبات است و ست
به حقت که چشم ز باطل بدوز	به نورت که فردا به نارم موز
ز مسکینم روی در خاک رفت	غبار کنا هم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت بار
که در پیش باران نباید غبار
ز جرم در این مملکت جاه نیست
ولیکن به ملکی در راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نبی بر دل خستگان

بخش ۳- حکایت بت پرست نیازمند: معنی در به روی از جهان بسته بود

معنی در به روی از جهان بسته بود	بتی را به خدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکو سیده کیش	قضا حالتی صعبش آورد پیش
به پای بت اندر به امید خیر	بغلطید بچاره بر خاک دیر
که دمانده ام دست گیرای صنم	به جان آدمم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها	که همیشه به سلمان نشد کارها
بتی چون بر آرد مهمات کس	که تواند از خود براندن کس؟
بر آشفست کای پای بند ضلال	به باطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم بر آرد	و گرنه نخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش به خاک	که کاشم بر آوردنزدان پاک
حقایق شناسی در این خیره شد	سروقت صافی بر او تیره شد
که سرگشته ای دون یزدان پرست	هنوزش سر از خمر تخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست	خدایش بر آورد کامی که جست

که پیغمی آمد به گوش دلش	فرو رفت خاطر در این مشکش
بسی گفت و قولش نیامد قبول	که پیش صنم پیر ناقص عقول
پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد؟	گر از در که ماثود نیرود
که عاجز ترند از صنم هر که هست	دل اندر صمد باید ای دوست بست
که باز آید دست حاجت تهی	محال است اگر سرب این در نهی
تهی دست و امیدوار آیدیم	خدایا مقصربه کار آیدیم

بخش ۴- حکایت: شنیدم که مستی ز تاب نبرد

شنیدم که مستی ز تاب نبرد	به مقصوره مسجدی دروید
بنالید بر آستان کرم	که یارب به فردوس اعلی برم
مؤذن گریان گرفتش که مین	سک و مسجد! ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟	نمی زیدت ناز باروی زشت
بگفت این سخن پیرو بگریست مست	که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد کنهکاری امیدوار؟
تورامی نگویم که عذرم پذیر	در توبه باز است و حق دستگیر
بهی شرم دارم ز لطف کریم	که خوانم کنه پیش عفویش عظیم
کسی را که سیری در آرز پای	چو دستش نکیری نخنیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر	خدایا به فضل خودم دست گیر
نگویم بزرگی و جا هم بخش	فرومانگی و کنا هم بخش
اگر یاری اندک زل داند	به نابخردی شره کرد اندم

تو مینا و ما خائف از یکدیگر	که تو پرده پوشی و ما پرده در
بر آورده مردم ز بیرون خروش	تو بانبده در پرده و پرده پوش
به نادانی اربندگان سرکشند	خداوند کاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی به مقدار جود	نماند کنشکاری اندر وجود
و کر خشم گیری به قدر گناه	به دوزخ فرست و تراز و خواه
گرم دست گیری به جانی رسم	و کر بطنی بر نگیرد کسم
که زور آورد کر تو یاری دهی؟	که کیرد چو تور سگاری دهی؟
دو خوانند بودن به محشر فریق	ندانم کد این دهندم طریق
عجب کر بود ارم از دست راست	که از دست من جز کجی بر نخواست
دلم می دهد وقت وقت این امید	که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من	که شرم نمی آید از خوشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند	چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را؟	که معنی بود صورت خوب را

بصناعات فرجانشان رد نکرد	به کردار بدشان مقید نکرد
بر این بی بصناعت بخش ای عزیز	ز لطفت، همین چشم داریم نیز
که هیچم فعال پسندیده نیست	کس از من به نامه تردیده نیست
امیدم به آمرزگاری تست	جز این کا عتمادم به یاری تست
خدایا ز عفو مکن ناامید	بصناعت نیاوردم الا امید